محیط اعظم مرزا
بیدل



محیطِ اعظم، مولفۂ میرزا بیدل، فارسی کلاسیکی
بخطِ نستعلیق
بلاِ صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صحہ

کتابِ قلمی،



1

549-Ms.

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

حمد نثار آفرینی که منیخانهٔ حقیقت انسانی را از نشاءٔ کرمنا بنی آدم
علو مفاخرت بخشید و پیمانهٔ شهود جسمانی را از نفخت فیه من روحی
لبریز صهبای هستی گردانید جمهای سپهر دیر مکافات فرمایش
پیمانه وار سر گرم گردش اند و طومار محیط در دریای بینش
چون ناف گرداب اسیر کمند پیچش گاهی نثار راکسوت
آب در جویبار کوچه رگهای تاک پیدا نموده و گاهی دانهٔ انگور را
از راه خلوتکدهٔ جم بسر منزل کمال از دل میرساند محیط در سعی
گوهر طلبش سراپا عرق جبین است و موج در تردد کنار را
تا سر جبین آستین در وادی خیالش پیچ و تاب رشته

نفسها

نفسها جادهٔ صحرای پریشانیست و در بهارستان صنعش

هموار مد نظرها خیابان گلشن حیرانی صبح تا از شمع حمایتش

دم میزند خامهٔ خورشید روشن میگردد و هلال تا از جیب

کمالش لبی تر میکند پیمانهٔ ماه لبریز میشود پیاله بطاقتان دست

آرزویش چون دایرهٔ گردباد سر از خاک بیرون کشیدن

پیمانهٔ واصلان دریای حیرت‌جوشش چون حلقهٔ گرداب بگرد

خویش گردیدن کوه بر آستانهٔ رفعتش کمترین خاک‌نشینان

آسمان در جامه‌خانهٔ قدرتش یکی از کوته‌آستینان نبوت

سرجوشی است از خمخانهٔ عالم اظهارش ولایت نشاء ایست

از صهبای ساغر اسرارش **نظم** زهی پیموده اسرار دو عالم

بخط جام استعداد آدم | زجامش جرعه تا بر زمین ریخت

غبار از مشت خاک ما برانگیخت | سر خم تا الفکر اوست هر دو نقش

زجیب خویش دارد حلقه در گوش | فروغ باده‌اش تا در نظر دید

زخط پیمانه گرد خویش گردید | ببزمش از ادب تا کرد مسکن

صراحی پای نشناسد ز دامن | سبو در پاس [illegible]

ازان دزد دین مهر در جیب نی — که هر کس ازان مستی است در کش
بدست خود نگهدار دستر خویش

اما بعد بدانکه این میخانهٔ ظهور حقایق لطیفهٔ ساقی نامهٔ اشعار ظهوری آیینه پرداز کیفیت دقایق لطیفهٔ رنگ ارزش فروش خمار بی شعوری رنگ این میکدهٔ عشق که نشاء آنها دماغ او را کسیت اگرچه از آب دیدهٔ خامه رنگیناست اما خمیر مایهٔ بنیادش بموج جوهر اسرار آمیخته جوهر شناسان آیینهٔ حال از نقش خطوطش سرمه اندوز دیدهٔ تماشا مخمور طبیعان صهبای کمال از فصل بین السطورش خمیازه آموز ساغر تمنا محلس مستان فطرت را تار مسطرش ابریشم ساز طایران گلشن جگر بلند را کشایش او راقش بال پرواز تا آشنا را هر قطره این محیط طوفانیست آتش خروش و غواص بحر نکته رسی را هر موجش آشنا نیست کمند بدوش لاجرم هر بیمغزی که کیفیت مطالعه اش به نشاء تر دماغی نرساند و هر تنگ ظرف را پیمانهٔ ورق گردانیش جرعهٔ ادراک نچشاند که ساغر گرداب در خور کام نهنگست نه سزاوار حوصلهٔ مور و قلهٔ قاف نشیمن همت عنقاست

یکنگاه

3

نه کمینگاه آشیانه عصفور هلالی در اندیشه این سپهر کمال چون ماه نو
بار بست و زلالی در تماشای این محیط اعظم تاب حسرت
نزدیک سالک ناطی مراتب عرفان ننماید از جاده استفهام
آن دور است و طالب تا بسر منزل کمال نرسد در وصول ادراک
آن معذور سیلی صیت معانیش طبع صبابت را در خروش
افکنده و گوشمال نغمه الفاظش دماغ شنیدار را بهوش
آورده صورت پذیری شاهد مضمونش بی آیینه طبع سلیم محالست
و معنی نمای سواد مکتوبش جز شمع رای صایب دشوار انجام
نوعی از خموشانست و مینا از هیبه بگوشان نظم

از این میخانه نتوان بود غافل | که در ها میگشاید بر رخ دل
تواند عقل اگر اینجا رسیدن | چو می زاهدی آرمیدن
بمخموران معنی داد پیغام | ورق گرداند ... از گردش جام
بهار انشا طرز دلپسندش | صراحی رنگ مضمون بلندش
ورقها همچو مخموران مدهوش | گشوده از گل خمیازه آغوش
ز سطرش موج صهبا آشنا بار | سیه مستی زبهر فرش بموا

خط مسطر خط جام معانی ۔ سراپا موج آب زندگانی
عروج نشاء پرواز تفکر ۔ بهار بیخودی رنگ تحیر
می صاف نشئه بوحدت محو بودن ۔ گل حاشش نظر بر حق کشودن
این نسخه که از خامه الهام رقم ۔ گردید مسمی بمحیط اعظم
دریافت دبیر خرد از روی حساب ۔ سال اتمام آن و بناکش مدغم
ای بسته و لب لطف معنی احرام ۔ در حلقه این مسکن کن دور تمام
مفتاح بهشت معرفت در کف نیست ۔ از دور هشتمش اگر یابی کام
دور اول جوش اظهار جسم بزم حضور ۔ دور ثانی جام تقسیم گلستان شهود
دور ثالث موج انوار در بحر ظهور ۔ دور رابع شور سرخوش می فیض حضور
دور خامس رنگ اسرار گلستان کمال ۔ دور سادس بزم نیرنگ خط و نگو
خیال دور سابع جلال اشکال در عقد بیان ۔ دور ثامن ختم طومار رنگ و
بوی بیان

وله

خوش آن دم که در بزمگاه بیان ۔ می بود بی نشاء کیف و کم
منزه ز اندیشه حادثات ۔ مبرا ز درد غبار صفات
نه همبون طبع نه محتاج کام ۔ مقدس ز تسخیر مینا و جام

عدم

زخم

نه خم جلوه آرای اسرار او / نه صد ر قدح بزم اظهار او

نه از جوش او مستی اش عنان / نه از موج نشاء او رنگین زبان

نه ابروی موجش اشارت فروش / نه چشم حبابش تحیر فروش

نه از رنگ او سیر خوشی آشکار / نه مخموری از بوی او بیقرار

نه درد کشی سر افکنده در پای صاف / نه صافش زبردست درد از گزاف

نهان از دل شیشه ها همچو آه / ز چشم قدح مختفی چون نگاه

نه آگاهی از صاف او تر دماغ / نه غفلت ز یک جرعه اش گشته داغ

نه مینای او مست شوق سجود / نه جامش مربع طراز قعود

نه پای خمش مسند خیر و شر / نه دست سبویش نگهبان سر

نه ابر نقش از خنده عشرت پیام / نه خمیازه چاک گریبان جام

نه مستان او قابل احتساب / نه رنگ نظر وقفش شکست حباب

نه پیمانه آیینه پرداز ناز / نه ساغر گل روی دست نیاز

نه تاکش ز صورت رگ و ریشه داشت / نه انگور او عقده اندیشه داشت

ز ادراک علم و عیان بی نیاز / نه صاف حقیقت نه درد مجاز

همه فارغ از درد آلودگی / همه مست صهبای آسودگی

دران بزم محویت لامکان — نه از واجب و نی ز ممکن نشان

بدو جام اطلاق مست — برافشانده بر هوش نقش شهود ست

حدوث از کمال قدم کامیاب — هم آغوش هم همچو کیف و شراب

در آغوش یکتا نهان نقش خط — نهان همچو اسرار خط در نقط

نه آیینه باده هستی نما — نه حرف لب جام هستی صدا

ز خم هویت همه جرعه نوش — ولی جمله چون نشاء در خم خموش

معانی نکرده ز لفظ دور — بخورشید پیچیده امواج نور

بساطی که زو دانش آگه نبود — بجولانش اندیشه را ره نبود

مصفا ز تشبیه آیینه اش — پر از لفظ تنزیه گنجینه اش

نه جوشیده آهنگ هستی ز و — نه حرفی ز قانون هستی درو

نه از ارغنون نغمه منت طراز — نه مضرابش از زخمه اسرار ساز

زبانش ز مد در صوت و صدا بست — نیش بی تعلق ز برگ و نوا ست

ز رحم زبان گوش طنبور کر — دف از سیلی عارضی بیخبر

گره داشت تارش ز ننگ خروش — خو اسرار در طبعهای خموش

بم و زیر او در مقام جلال — نهان چون سخن در زبانهای لال

بخلوت سرای مقام خفا — هم آغوش خواب عدم نغمها

تنزه چراغ شبستان او — تقدس بهار گلستان او

خموشی ز نیرنگ ترنم بیان — تحیر نگارا و گل افشان

نه بر دست ساقی قدح را نظر — نه از حرف مطرب صدا را خبر

نه غم بی طرب نی خزان بی بهار — نه کیفیت می نه رنج خمار

بمیخانهٔ غیب لاهوت هست — بهم ساقی و باده و می پرست

نی و نغمه و مطرب و داستان — بیک پرده ساز وحدت نهان

که آمد خم واحدیت بجوش — بمستان صلا زد بگلبانگ نوش

جهانی با فسون آهنگ کن — بجوش آمد از شوق جام لدن

ز صد سینه یک آرزو جوش کرد — بیک آهنگ منزل بصد گوش کرد

محیطی بشد از خود ناشکیب — ز امواج افکند دام فریب

شد امکان ز باغ وجوب آشکار — بدامان گل رنگ گلشد غبار

در آیینهٔ وحدت بی نشان — صفا گشت از جوش جوهر عیان

عقول و نفوسش از عدم حجاب — برانداخت از روی هستی نقاب

مزین شد از لای خم وجود — ببزم تجلی ظروف شهود

نمودار شد نه خم ممکنات — صفت گشت ظرف می رنگ ذات

فلکها ز شور می بی مثال — بپرواز مستی گشودند بال

جهت ها یقین یافت از می جهت — صفتها پدید آمد از می صفت

عناصر ز مستی خبردار شد — موالید از خواب بیدار شد

ز رنگ چو پیراهن فانوس تصویر — عدم خانه بی عرض یافت نور

ز مرآت اشکال برخاست زنگ — عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ

همه در تمنای کسب کمال — همه حسرت اندوز بزم وصال

بیک گردش جام مستی اثر — ز خود رفت هر کس برنگ دگر

بیک جلوهٔ فیض پیر مغان — شد این جمله اسرار مستی عیان

در عیش میخانه مفتوح شد — قدح دل سبو جسم می روح شد

دو — جام نعت نسیم گلستان شهود — نبیها

نصیبی ز بیت می آدم رسید — ز جیب خمار عدم سر کشید

صبوحی زنان تا نظر کرد باز — بالحمد لله شد آهنگ ساز

گل طبعش از بوی صهبا شگفت — ثناهای پیر خرابات گفت

شنید از سر شور این باده شعله جوش — غبارش بر افلاک رفعت فروش

چو دل گشت آئینهٔ رنگ جان / چو می نشاء دید در خود نهان

عیان گشت از خط جام شراب / همه علم اسماش چون آفتاب

بمعراج قصر حضور وصال / شدش موج می نردبان کمال

ز دل یافت شمع نشاط حضور / گرفت از قدح رنگ مستی ظهور

بخمخانه آیینه گهی راه برد / که اسلام و کفرش وصاف و درد

در آیینه جام دید آشکار / که هوشست مستی و غفلت خمار

نفس کز نقاب دلش سر کشید / همان موج می سر ز ساغر کشید

لبش کز سخن نشاء ذوق یافت / همه قلقل شیشه و شوق یافت

عیان گشت صبح از نقاب شبش / بهشتی شد از وسعت مشربش

اگر کند هش راهزن شد چه باک / که مست وفا از خطاها است پاک

کسی را که پیر مغان برگزید / ز عصیان کلی جز هدایت ندید

بود وصف مستان ظلوم و جهول / که گردند سرخوش مستی قبول

چو ادریس شد سرخوش جام فیض / شنید از لب جام پیغام فیض

که هر کس بجام معانی رسید / بسر چشمهٔ جاودانی رسید

بدل یافت ترقی از اسرار علم / که شد گرم از روز بازار علم

رسا شد کمند دم هستیش | خزان کرد گل مستیش
بهار حقیقت خزان برگ نیست | که در عالم معرفت مرگ نیست
چو از لوح دل نقش اوهام رفت | لب ساغرش درس توحید گفت
حباب میش از ادای نگاه | بشرح اشارات واکرد راه
ز تار زبانش به بزم بیان | بر آهنگ زد ساز علم نهان
ز شوق تماشای حسن قدیم | بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
ولی کز غبار کدورت تهی است | درین بزم آیینهٔ آگهی است
بود آگهی موج گلزار عشق | که گل کرد از رنگ اسرار عشق

ازان باده چون لوح شد کامیاب
جهان دید نقشی ز موج شراب

بدورش طبایع چنان گشت مست | که از بیخودی رنگ صهبا شکست
شکستن تغیّر بجایی رساند | که در جام و مینا صدایی نماند
ز پیمانهٔ جهل خلقی در آب | فرو رفت چون دُردی در شراب
بران قوم شد موج طوفان سوار | که در آب آرام گیرد غبار
بهر سر ز بس باده مستی گماشت | کس از عالم آب سر بر نداشت

طوفان

بطوفان حیرت فزای خطیر — همان کشتی می شدش دستگیر

اگر موج کلفت زاخر گذشت — بکشتی می میتوان درگذشت

چو یونس ازین نشاء آگاه شد

بکام نهنگش طربگاه شد

زگردابها گردشش جام یافت — چو گوهر زیاس نفس کام یافت

بچشمش کشودند ازان قعر تنگ — زبان ثنا خارپشت و نهنگ

ز سرگرمی نشاء لایموت — چو خورشید جا کرد در برج حوت

برافروخت در عالم بزم آب — چراغ خموشی چو چشم حباب

بدام بلا بسکه آزاده بود — تو گوئی بکام قدح باده بود

زساغر شود می بجنبش بیش — صدف چیست بزم فروغ گهر

زمیخانهٔ معرفت زین سبیل

چو افتاد نوبت بکام غلیل

زنور شهود لقا جلوه یافت — زکیفیت آملین سر نیافت — جرعه

دماغش چنان گشت ازین باده گرم — که بر نار نمرود زد آب شرم

چو موج میش رنگ هستی گداخت — گرو شاهد مستی آئینه ساخت

زهی بسکه شد گرم مستی سرش — نشان از گل نار داد اخگرش

ز فیض صفای دل روشنت — که گلخن هم آیینهٔ گلشن است

چو ابر کرم عرض احسان دهد — خس و خار را گل بدامان دهد

پی سجدهٔ شیشه ها می صفت — بنا کرد میخانهٔ معرفت

چو افتاد دستش از مطرب بم خروش — ز آهنگ شکرانه‌ها مژده بگوش

جگر گوشهٔ خویش را زان کشید — بقربانگه بزم وحدت کشید

زبیح از پدر رضا بود شاد
چو ساغر سر خویش بر کف نهاد

ز شمشیر فرمان پیر مغان — شد دستش حلقهٔ جام خط امان

سلامت ز تسلیم آید بدست — رضا برد از آیینه زنگ شکست

ز تسلیم شد شهرهٔ نقش نگین — بود سجده اوج کمال جبین

ازان می که در عالم آشوب ریخت — چو در ساغر دور یعقوب ریخت

ز شوق جگر گوشهٔ خویشتن — چو لخت جگر گرد در خون وطن

چنان شیشهٔ دیده‌اش خون فشاند — که در سینه آتش لختی از دل نماند

برآورد چشمش بیاض از سواد — گرو دیده در گوشهٔ مینا نهاد

ز بیم تاهی

ز پیراهن یوسف حسن مست — ببوی خمار تماشا شکست

به بیتابی اشک طوفان دلیل — ز مژگان تر یافت امواج نیل

سفیدی بچشم ترش جا گرفت — کف پرده بر روی دریا گرفت

در خانهٔ چشم بر غیر بست — بخاکستری رخت بینش نشست

چو اشک آمد و سیل طوفان نژاد — بشوید ز اقلیم بینش سواد

بیکقطرهٔ اشک کلفت نشان — بیاضی است رنگ سواد جهان

همان بادهٔ رنگ گلزار درد
چو در ساغر یوسفی جلوه کرد

ز صهبای حسن آتشی بر فروخت — که تابش دل پیر کنعان بسوخت

زلیخا که زد دست در دامنش — همان برق بود آفت خرمنش

چو مستی که در بزمگاه نیاز — کند دست بر ساغر می دراز

دلش بود از درد او هام پاک — قدح را ز چاک گریبان چه باک

مئی داشت از رنگ حسن مدام — که شد جاده و زندانش مینا و جام

به بزم طربگاه مصر نیاز — رخش داشت آیینه حسن باز

ز کیفیت جام وحدت تمیز — بطبع جهان شد چو صهبا عزیز

بهر آیینه حسن را جلوه نیست — که خوبی بهر رنگ بی نشانیست

ز رندان بود هیچ جو می دماغ — برآورد رنگ چون نشاء در دماغ

زین باده آمد بجوش سخن — ولی یافت چون خم ترنم فروش

ازو نغمه آهنگ هستی گرفت — صدا از لبش جام مستی گرفت

چو مینا بالحاح موج سرور — عیان گشت راز طلسم ظهور

جهانرا بوصل طرب یاد داد — گل عیش را رنگ اظهار داد

شد از نغمه اش راز حق آشکار — چو از قلقل شیشه رنگ بهار

دماغش چنان شعله زد گرم ساخت — که چون موم آهن ز تیغش گداخت

ازان شعله فولاد را کرد آب — زره باف شد موج جوهر شراب

اگر شور در سینه گیرد محل — درشتی بنرمی نماید بدل

بجز داغی که از برق دل روشن است — گداز دو عالم در ان روغن است

سلیمان گزین رز و یافت کام
نگین باده و خاتمش گشت جام

درو اسم اعظم خط موج بود — که خلقی بروزبخت رنگ سجود

ن

به بزم آمد از ساغر آب کهی — چو خورشید با تاج فرماندهی

ز کیفیت ساغر بحال وداد — پری داشت در شیشهٔ انقیاد

براهی که شد مست شوق خرام — زمین را ز نقش قدم داد جام

چو مستان سیلاب زر روی گرم — نیاز زر و هر کز دل مور هم

ز بس رفعت کوکب بخت او — بروی هوا سکه زد تخت او

ز اورنگ او تا قدح برگرفت — هوا هم گل نشاء بر سر گرفت

ز تسخیر اهرمن نقش دون — شود نشاء قدرت دل فزون

چو خورشید ساغر پرستی کند — بهر ذره تعلیم مستی کند

بایوب گر صبر ساغر رسید — می راحت از آب نشتر کشید

دلش گشت چون غنچه در پرده خون — نداد از لب آبگه شکوه‌ای برون

کلید زبان گشت قفل دهن — لبش چون لب جام شد بی سخن

نشد بر کسی رنگ جمش عیان — در آیینه آتش بود جوهر نهان

ز بخشش بهار طرب رو نمود — خمارش همه نشاء شوق بود

نفس رنگ دل کرد از پیچ و تاب — بود موج آیینه ساز حباب

توان گشتن از درد مرتاض ناز — که انگور صهبا شود از گداز

چو دوران عرفان بموبهی رسید
ز می شور شوقش بمینا رسید

نمود از گل جلوه آن شراب — کفش ساغر مجلس آفتاب
همان گردن شیشه بود از عصا — که بر لب شکر غلغلست اژدها
شد از قلقل جوش شوق مدام — چو مینا به پیر مغان هم کلام
ز فیض ازل خواست جام مدام — کزو گردد آیینه دار کمال
وصال
وگر آرزو خیالست و بس — تمنای مستان صفا الست و بس
ز مستی ره طور معنی گرفت — قدح از بهار تجلی گرفت
ز کیفیت جام تمکین نشان — شدش پیکر طور رطل گران
تجلی شد از نخل طورش پدید — ز هر برگ انی انا الله شنید
همان نخل گردید مینای او — همان شعله شد موج صهبای او
طلب گل برون آرد از جیب خار — که شد از دل سنگ نقد شرر
کسی را که با برق شوق آشناست — خس و خار شمع تجلی نماست

مسیحا کز آن باده بوی گرفت
وز آن جام عیش آرزوی گرفت

شفا گشت

شفا گشت تا هستی طبع سقیم — دمش مغز جان شد بعطر شمیم

زبان تا بکشف معانی گشود — چو موج می احیای موتی نمود

لب واشست از آب حیوان اثر — دعای قدح بود در نوش مگر

می روح گر جوش این خم گرفت — ره اوج چرخ چهارم گرفت

ببین باز فروغ می برق تاب — رخ خود در آئینه آفتاب

مکان یافت در بزمگاه حضور — سراپا چو خورشید شد جام نور

ز آزادگی هر که یابد نشان — نگیرد تعلق درین خاکدان

سبکروحی آنجا که شد شرع راه — توان شد فلک سیر همچون نگاه

درین دور چون نوبت آمد پدید

بآن صاحب بزم وحدت رسید

محمد شه محفل قدس ذات — محیط خم هستی کائنات

جهان را سر جوشش عرفان رساند — ز بدمستی خم غفلت رهاند

نبوت شراب خمستان او — هدایت نسیم گلستان او

وجودش کز و نشاء نور گرفت — از آن زورقش از جمله ساغر گرفت

که چون دور احباب گردد تمام — کشد صاحب بزم جام

از ان نشاء جام بزم وجود | زمین و زمان گشت مست شهود

چه پرواست از ساغر بیخودیش | که چهر نبوت بود ساغرش

ز صهبای ما زاغ شد مست بینش | عیان شد حق از نشاء بینشش

چو خورشید ما سایه لطف اوست | می ظلمتیش در ره کلفت نارات بیشت

مه از شوق انگشت او شد دو نیست | ز موج میش جام گردون شکست

ز معراج توحیدش آمد بسر | بلندی بود نشاء را ناگزیر

بهجرانشان رشک زد ناله خوش | که بی باده از جام خیزد خروش

شبی کان شه کشور دل خلیل | قدم زد بمعراج فیض ازل

بسرعت خیال لج و عشق خرام | که آمد به مد موج صهبا بجام

ز بس حرمتش زالتفات قدم | برافتاد کان داشت بست کرم

چو خورشید بر داشت آن نور پاک | اگر سایه را دید بر روی خاک

ترحم بهار علامات او | کرم همچو حق لازم ذات او

گر از قاب قوسین نهی چون نشان | وجودش نماید زهی این گمان

درین بزم غیری ندارد مقام | بود موج می بر رخ خط جام

ز لفظ محمد گر آگه شوی | ادا فهم الحمد لله شوی

وجود آیت فیض اظهار اوست | عدم پرده نقش اسرار اوست

نگارش برافکند بر روی ذات | ز اسم محمد نقاب صفات

شیونات ذاتیه افعال او | ظهور کلام الله اقوال او

زبانی باعجاز حق ترجمان | دهانی ز غیب هویت نشان

ز فیض کف دست دریا گهر | ید الله بخشش نقش جلوه گر

زابرو کلید در وحدتش | ز گیسو سواد خط کثرتش

لبش گوهرآرای دریای جود | خط جبهه اش موج جام شهود

چه مینا چه خم چه سبو چه شراب | همه مست در ریزش آب حیات

ازل صاف سرجوش صهبای او | ابد جرعه دردمینای او

دل حق ز نور جمالش پر است | سر خم ز مغز خیالش پر است

صراحی دل صاف عشاق او | قدح چشم حیران مشتاق او

وجودش آئینه هر صفت | نماید خط جوهر معرفت

زگردی که خیزد براهش هوا | نگه جوشد از دیدن نقش پا

چو وصل حق از مقدمش مژده داد | پی سجده اش طاق کسری فتاد

چرا طاق کسری نیارد سجود | که غیر از سجودش علاجی نبود

چو خورشید از خاور آید برون / شود رایت صبحدم سرنگون

سحاب از افق چون شود آشکار / ز نشو و نما باز ماند غبار

زمینی که در مقدمش گشته فرش / غبارش نهد تاج بر فرق عرش

بتعظیم آن شاه ملک قدم / بود پشت افلاک تا حشر خم

زمین تا دهد بوسه بر پای او / سراپا جبین گشت اعضای او

فرو رفت در خویش از آن کوهسار / که در حضرت حلم او یافت بار

دل بحر بیتاب احسان اوست / بصد چشم گرداب حیران اوست

ببوی ثنایش کشد نوبهار / زبانهای برگ از لب شاخسار

ز شوق ثنایش برم وجود / عدم کیسهٔ نقد هستی کشود

بنفسهای خاموش گرم سخن / ببحر خیالش همه موج زن

ز آیینهٔ ذره تا آفتاب / ز نور تماشای او کامیاب

سرود ازل نغمهٔ تار او / جهان باده و نشاء دیدار او

از و مستی و هوشیاری ماست / از و راحت بیقراری ماست

دماغ قدح باز بر بوی اوست / در و در صراحی همه سوی اوست

ابوبکر شد سرخوش جام صدق / شراب وفا یافت در کام صدق

ز نور

زبر واز طبع صداقت جلا — شد آیینهٔ نشاء مصطفی

کدورت برون رفت زآب و گلش — صفا یافت جام فروغ از دلش

خطا را درین آیینه نیست راه — بجز صدق از نشاء می مخواه

چنان بود مست شراب شهود — که هستیش خواب فراموش بود

سپهر از دم صدق او شد خجل — که زد از نفس چاک در جیب دل

مهین شاهد مجلس احمدی — ز دل سرخوش ساغر سرمدی

تهی از غبار ریا سینه اش — بهاری صفا فرش آیینه اش

چو کیفیت می بدلها شفیق — چو بوی گل از رنگ صورت عقیق

کسی کز می عشق ساغر کشید — ز عالم بجز رنگ وحدت ندید

دل هر که صدق طلب آزموست — ز لوحش بود محو جز نقش دوست

عمر یافت جام از می عدل و داد

بر آفاق چون استوا خط نهاد

نشد گرم بی اعتدالی سرش — که شد کفهٔ معدلت ساغرش

شد از فیض آن نشاء بخش کمال — بعالم رواج می اعتدال

کفش ریخت بر روی این خاکدان — چو خورشید حشمت جشن آسمان

ز تمکین عدلش بچشم یقین   نمودار سنگ ترازوی دین

بروز هر قاتل نشد کارگر   ملامت بمستان ندارد اثر

بتمییز احکام نفس و خرد   چو می گشت فاروق هر نیک و بد

کشد می اگر ساغر اعتدال   فروغ کمالش نگیرد زوال

سلامت روی عتبت اوست و بس   درین پرده نقش کمالست و بس

درین بزم چون دور عثمان رسید

ز سر جوش خم حیا گشت مست

برافروخت از روی گوهر ضیا   به بزم محمد چراغ حیا

ادا کرد در جلوه گاه رقم   کلام ازل از صریر قلم

جهان سرخوش از فیض کلکش بدست   که مستی در آغوش موج می است

بمرغان زار از خطا افکند دام   بود معنی نشاء در خط جام

خط مسطرش جاده آگهی است   که مانع ز سر منزل گمرهی است

چو منشار کلک جواهرفشان   فرو ریخت راز هم بی نشان

حسودان ز غفلت در آویختند   بتهمت چو می خون او ریختند

کسی را درین بزم از افشای راز   چو می نیست حاصل بغیر از گداز

چو از پرده شیشه شد بی نقاب شکستی است در رنگ موج شراب

علی گشت سرشار صهبای علم
که یکجرعه اوست دریای علم

شد از تیغ او توسن کفر پی چو مخموری از لمعهٔ موج می

بهر جا نبی همدم ساغر است جگر تشنهٔ ساقی کوثر است

کمالش می را که ساقی بود چو فیض حقش نشاء باقی بود

که میخانهٔ معرفت مصطفی است در رحمتش جبههٔ مرتضی است

ز ساقی مرا دم همان ساقی است کز و نشاء معرفت باقی است

جز او نیست از لفظ ساقی عیان درین می همان نشاء باشد نهان

می را که شخص نبوت چشید در آخر بشاه ولایت رسید

نشد بعد او هیچ کو هیچ کس که مستی درین دور ختم است و بس

ولی را ز بواز نبی انتظام بجز شیشه نبود در می جام

دو پیکر ز یک خون نشانداده است درین شیشه و جام یک باده است

کند جام افشای راز شراب دو ماه است آیینهٔ آفتاب

کسی از خم عشق صهبا گرفت که در محفل قرب او جا گرفت

دور ثالث — نور امواج در بحر ظهور

زبان آور شاخ و برگ مقال / باصل بیان دارد اکنون مآل

که چون شد خم بی نشان گرم جوش / بمینای اظهار شد منفرد و جوش

بهر شیشه کان می تجلی نمود / تو گوئی برنگ همان شیشه بود

چنان با هم آمیخت جام و شراب / که شد گوهر آیینه عین آب

چنان مختلط گشت رنگ ظهور / که شد رشتهٔ شمعها موج نور

نهان در رگ برگ گل شد بهار / صدا گشت در رنگ تار آشکار

بطبع حروف آنچنان شد نهان / که جز رنگ ظرفش نه بینی عیان

چو در شیشه و جام تفصیل یافت / می صاف در شیشه تبدیل یافت

ز یک باده خمها در آمد بجوش / ز یک حرف شد عالمی در خروش

ز یک تار صد نغمه آمد برون / ز یک رگ برون جست صد رنگ خون

عیان گشت از پردهٔ یک چمن / گل و سنبل و سبزه و نسترن

ز یک تخم سر رشته جلوه گر / رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر

بموج آمد از جنبش یک زبان / هزاران کلام جواهر نشان

ز یک شمع در چشم اهل شهود / عیان شد گل و شعله و نور و دود

نشاء

اندکی

ز یک حسن محجوب شد موج زن | خط و ابرو و زلف و چشم و دهن

ز یک بحر شد جلوه گر این حباب | حباب و کف و گوهر و موج و آب

شد از گردش یکقدح آشکار | می و نشاء و صاف و دُرد و خمار

بهر دل ازین باده جوشی رسید | بهر سر ازو نشاء شد پدید

یکی سر چو خشت ساغر راز گشت | چو خم با دل خویش دمساز گشت

یکی چون سبو ماند حیران خموش | زده دست هم در گریبان خویش

یکی شیشه سان پنبه در گوش کرد | ز سنگ حوادث و آغوش کرد

یکی چون قدح لب فراهم نزد | سراپا دهن شد و لی دم نزد

یکی را به بزم طرب همچو نی | نفس وقف افشای اسرار نی

یکی محو طاعت به بزم نیاز | چو مینای می روز و شب در نماز

یکی مست آغوش وصل نگار | یکی در غم هجر و رنج خمار

یکی نغمه سنج تمنا چو آه | یکی بی صدا همچو تار نگاه

یکی ماند در راه جولان یار | چو نقش قدم سر به خاک نیاز

یکی شد به بینائی دل سوار | چو ریگ روان گشت و چشم نگار

یکی غافل از کعبهٔ کوی دل | یکی چون نفس در تک و پوی دل

یکی چون خم دست جام الست | یکی همچو غفلت در اوهام هست
یکی چون شرر در تب اشتیاق | ز دل شعله هایی داغ فراق
یکی چون گل از جوش طرف کلاه | نفس را بچاک جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل | یکی چون صدا فارغ از آب و گل
چو دریا یکی جمله تن اشکبار | چو صحرا یکی پای تا سر غبار
یکی از می سرکشی تر دماغ | دل از شعله کینه چون شمع داغ
یکی ساغر عاجزی در زده | هوس را به تیغ ادب سر زده
چو گلبن یکی پای در گل بباغ | یکی لاله سان دست بر دل ز داغ
بتمکین یکی کوه صاحب وقار | ز نخوت یکی چون صدا بیقرار
یکی شکوه پرداز جور قدح | یکی سبحه گردان دور قدح
یکی زهد پیما یکی جرعه نوش | یکی شیشه گر شد یکی می فروش
یکی کفر را غیر اسلام دید | یکی هر دو را نقش اوهام دید
یکی جام را گفت مرآت فیض | کزو میکند جلوه آیات فیض
یکی باده را شعله طور گفت | یکی تاک را ریشه نور گفت
یکی گفت خم عالم مستی است | چو افلاک آیینه هستی است

چو واشد درین طلسم شعور | عیان گشت جوش بهار ظهور

یکی گفت انگور تخم دلست | کزو نشاء چون ریشه پا در گلست

ز انگور موج می اظهار شد | چو بگداخت این سبحه زنار شد

یکی را درین کیفیت گو فهم نی | می و جام و میناش در وهم نی

نداند که ساقی که و یار کیست | مغنی چه و نغمه و تار چیست

یکی گفت پیمانه اندازه ایست | کزین گل دماغ طرب تازه ایست

در آیینه ساغر اعتدال | توان دید حسن فروغ کمال

خرد گر ز عدل آورد پا برون | شود چهره پرداز شور جنون

بیک قطره کافزونی از می کند | ز افراط آن جام می قی کند

ز روغن چراغ ار چه روشن شود | هلاکش هم از جوش روغن بود

سحابی که آب رخ کشتهاست | چو در بارش افزود برق فناست

هوا گر چه جان پرور گلشن است | چو تندی کند شعله آتش است

بود آب در طبعها خوشگوار | چو بگذشت از سر کند کار نار

بجسم ار چه خون ورزد اصلاح داد | چو جوشش کند نیست غیر از فساد

بهر چیز حد وسط بهتر است | چو مو از سر افزود دردسر است

بنای وجود از توسط بناست	که میزان بیک مو تفاوت نماست

بمنصور آن بادهٔ بی مثال

چو یکقطره افزود از اعتدال

بر آورده از موج مستی زبان	ز ظرفش بر آمد انا الحق زبان

می فیض در رنگ اصلی یکجاست	ولی ظرف رنگین مستان جداست

که هر داشت بر جام قسمت نظر	بنقیاد چشمش بجام دگر

ز یک قطره می دل تسکین خود	شد آئینه بر جام تمکین خود

همان جام خون شد نصیب حباب	ببالید از شوق عیش شراب

باظهار جام ار کشاد	چو گل ساغر خود هم از دست داد

حریفی که باشد هر حیله	نزیبد ز بیر مغانش گله

بقسمت کسی گر قناعت کند	چرا ساغر عیش خود بشکند

ز میخانهٔ قدس لبریز	برد باده بر وسعت ظرف خویش

محمد ز خم محیط قدم

گرفتی هزاران قدح دمبدم

ولی بود فارغ ز کیف و خمار	ز شوق شهود از ل بیقرار

کمن

که من رنگ این باده نشناختم | بتحقیق جامش نپرداختم
ندانستم اسرار این باده چیست | بهر شیشه و جام آماده چیست
ز صهبای اسرار کون و مکان | نشد بیخود آن هوشیار زمان
بطبعی که از نور وحدت شهود | ازل تا ابد یک خط جام بود
ز هر باده مستی پذیرد چرا | بهر جرعه تغییر گیرد چرا
گلستان کجا محو هر رنگ و بوست | که آنجمله اظهار شأن اوست
گر از ساغر ذره گیرد شراب | چه اظهار مستی کند آفتاب
محیطی که آیینه اش رفته رنگ | نگرداند از عکس سیلاب رنگ
حریفی که شد میکشش خم ذات | چسان مست گردد ز جام صفات

چو شد طالب صافی بی ثبات

برآورد پای ادب از گلیم

ز دیر مغان لن ترانی شنید | که هر کام نتواند این می چشید
می درخور هر قدح دیده اند | بیکدیگر این هر دو جوشیده اند
طلب کی برین داستان خورسند است | که هر ظرف از جام قسمت پر است
بباطن می عشق وحدت اساست | بظاهر فروغش تفاوت نماست

نماید چو خورشید در خانه او | ز شمعی فزون نیست انوار او
ولیکن بصحر است صاحب جلال | بود لازم ظرف نقص و کمال
زنگ آب گلشن ندارد فزون | گر و برگ سبز است و گل رنگ خون
نفس گر مدهوش شد لاله رنگ | بر آیینه ها نیست جز نقش زنگ
بر دشیشه و جام مقدار جوش | نزیبد کسی را ز اندازه بیش
قدح گر بود صاحب حوصله | از و تا سبو هست بس فاصله
بود فرق از ذره تا آفتاب | کجا ساغر بحر و جام حباب
اگر ساغر شبنم تراز گزاف | بخمخانه دل زند حرف لاف
بتحریک مژگان زخود میرود | ز یک قطرهٔ اشک بر می شود
وگر مشت خاکی کند آرزو | که با کوه سنجد تمکین او
ز موج نسیمی هراسان شود | چو اندیشهٔ خود پریشان شود

بعز عون جام جهالت رسید
که شبنمش بجز رنگ غفلت ندید

همه در دو شد بادهٔ ناب او | می جلوه شد پردهٔ خواب او
نکرد خیالش از هوش گیر دلی | شکستند بر فرق او خم نیل

همان می

همان می که بر هوش هوشی فزود | بفرعون و هامان ضلالت فزود
همان آب در تیغ بربند است | که در جام و ساغر گوارنده است
مپندار کفر است از اسلام دور | سیاهیست دایم هم آغوش نور
ولیکن بچشم حقیقت نظر | کم است این یکی در ظهور دگر
صفا گرچه از رنگ دارد نقاب | بود رنگ هم از صفا در حجاب
بکو کعبه از صاحب دیر نیست | بدیر و حرم سجده بر غیر نیست
ز آثار و افعال چون شد خلاف | وگرنه ز یک خم بود درد و صاف

ا ب ج

حکایت

شنیدم عجوزی ز طرقت خرام | فرستاد سوی جنید این پیام
که تا چند بر خلق بی اعتبار | نمائی گل راز حق آشکار
مکن شرمی از جرأت این کلام | که در گنج نقل بزم عوام
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید | لبش گشت بر قفل معنی کلید
که حاشا کرا طاقت گفتگوست | حکیم و سمیعی اگر هست اوست
دوئی را درین بلکه راه نیست | عموم و خصوصی نمودار نیست
بجوست هیوه جسم وجود | همان شور جوشست گفت و شنود

همی‌گردد این خم و مستی خموش — بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
زانکو را مناسبت این گفتگو — خم بی‌نشان داند و جوش او
زبانش سخن ما و تو عاجزیم — باو راک این گفتگو عاجزیم
خرد را درین نشاء اختلاف — که این خاص و عام است آن در صفات دو
شده هوش در رنگ غفلت نهان — یقین گشته آئینه دار گمان
بکثرت ز وحدت خیال نار نهد — که گوئی حدیثی ز بینش بخود اند
ز دریا همین موج را دیده و بس — ز گردون همان دور فهمیده و بس
همیداند این کثرت آثار گشت — پس پرده ساز و نوا کار گشت
ز بوی که شد چاک جیب سحر — ز باغ که خورشید زد گل بسر
فلک با کدامین نسبت آشنا — باب که میگردد این آسیا
ز حرف که رقصد زبان در دهن — که داده است تحریک نبض سخن
نفس رشته دام گیسوی کیست — نگه جنبش مد ابروی کیست
که میگوید این درس حیرت پیام — درین پرده آخر که دارد مقام
کجا عشق تا گوشمالش دهد — ازین حولی انفعالش دهد
اگر لطف ساقی شود یار او — بسازد بیک جرعه‌ای کار او

برد از دلش زنگ اوهام را — دهد جلوه آیینه جام را
که معنی نشاء ببیند عیان — ز بوی گل راز یابد نشان
کند در بهار تماشای راز — شراب حقیقت ز جام مجاز
همان جام بیند دل خویش را — چو می حل کند مشکل خویش را
بود سرخوش از فیض صهبای روح — مه و هفته و سال و شام و صبوح
لباس تو هم زیر بر کشید — ز جیب نقاب یقین سر کشید

بیا ساقی ای جرعه بخش کمال
نماینده رنگ اسرار حال

چه باشد که از جرعه التفات — بهخشی ز قید خمارم نجات
که از درد اوهام پا در گلم — مقید بخود و ز کل غافلم
ازان می که از خود رهایی دهد — نگه را بدید آشنایی دهد
کند گمرهی را هدایت صفت — دهد جهل را نشاء معرفت
بمن ده که از جهل کردم تهی — کنم ساغر دل پر از آگهی
بجنبیم چو اندیشه از راز کل — شوم چون در آیینه بزم کل
خرابی بود چند اندیشه ام — بخشکی دود تا بکی ریشه ام

بده می که رنگی بر آورم | چو جام آب عیشی بجو آورم
زگرد یتیمی برنگ گهر | بود تا یکی مشت خاکم بسر
دهد جوهر کلفت از سینه‌ام | دهد زنگ پرداز آئینه‌ام
غبارم بدامان هستی رسان | عدم را بصحرای هستی رسان
مکن سنگ فرسا شرار مرا | نسیمی عصا شو غبار مرا
تو ای ابر رحمت چه باشد اگر | بدریا شوی قطره را راهبر
تو ای نوبهار چمن زار فیض | رسان بلبلی را بگلزار فیض
تو ای صبح زافتادگان رو متاب | بشبنم رسان ساغر آفتاب
تو ای پرتو آفتاب ظهور | بکن سایه را مرکز خط نور
برویم بود چند ای مست ناز | در نا امیدی بخمیازه باز
خلاصم ز بیتابی آه کن | بده جام و این رشته کوتاه کن
مزن ره باندیشهٔ کثرتم | بکن فرش میخانهٔ وحدتم
که چون سایه در پای خم سر نهم | خمار کدورت ز سر در نهم
کشم نفی از غیریت از لای خم | بمعراج رو آرم از پای خم
چو صهبا هم آغوش مینا شوم | باین عینک فیض بینا شوم

کنم

سرا رحیم

سر از جیب هستی بر آرم چو جام — می عیش هستی به مینم بکام

بکردم چو خط کرم کام شراب — شوم طالع خانهٔ آفتاب

کشم سر ز گلزار عرفان بهار — کنم مستی از بادهٔ بی خمار

زنم شوق هستی بفانوس تن — چو مستان برون آیم از پیرهن

پر و بالی از شوق پیدا کنم — چو شوری می آهنگ بالا کنم

چه میخانه معراج صاحبدلان — چه خم گرمی باطن مقبلان

چه مینا دل صاف اهل هوش — چه ساغر لب عارفان خموش

چه می جلوهٔ رنگ اسرار عشق — چه مستی همان جوش بازار عشق

دور رابع — شور سرجوش خم فیض حضور

بهر سو هوائی ازین باده است — بهر خرمن این برق افتاده است

ازو ساغر آسمان فتنه جوش — ازو مرکز خاک تمکین فروش

ازو دامن کوه در زیر سنگ — ازو بال گلشن بپرواز رنگ

ازو خرقه بر دوش صبح بهار — ازو دشت سجاده فرش غبار

ازو حسن آئینه پرداز ناز — ازو عشق سرگرم داغ نیاز

ازو تا می شوق دارد بکام — خم آسمان میزند دور جام

ز فیضش بد و نیک ساغر بدست
که از کفر و اسلام مخمور و مست

از و گل بدامان بهشت خراب
جحیم از هوس هم از و مست تب

ز صافش فلک دو منی گزین
ز ته جرعه اش مست و بیخود زمین

از و آب هم مشرب پیچ و تاب
از و شعله هم ساغر اضطراب

هوا مست اندیشهٔ بوی او
نفس بیقرار تک و پوی او

ز مو جوش دل بحر شورش نما
ز شورش سر کوه مستی صدا

ز بویش نفسها لطافت بدوش
ز رنگش نظرها تحیر فروش

فلک زره نمای گل این شراب
بشب آورد ماه و روز آفتاب

شرابی که اندیشه حیران اوست
شفقها بهم نشأهٔ شان اوست

اگر ساغر از گرمیش دم زند
چو خورشید آتش بعالم زند

از و جبهه جام خورشید تاب
از و سینه آیینه آفتاب

گر از نور فیضش نماید رقم
شود رشته شمع بال قلم

نور [illegible] ال نام او در کتاب
خورد سطر چون موج می پیچ و تاب

لب خامه تا حرف ازین گل کشد
چو مینا صریرش بقلقل کشد

اگر عکس حاشش فتد بر زمین
شود خاک را صبح نقش نگین

نکهار

بکهسار از و تا برے نام رنگ — چو خون لعل جوشد ز رگهای سنگ

چو یابد کهر آب انگور او — به بیجد خم بحر را شور او

اگر شیشه اش بینه کهر در سبر — کند رو نشستش بجو آب کهر

رسد گر بجام عقیق این شراب — شفق بر کند دامن از آفتاب

گر فشانی بر گنش به برگ خزان — دهد سایه اش جلوه ارغوان

اگر جام گل یابد از وی کمال — چو خورشید رنگش نه بیند زوال

ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر باده گردد دهن

شود آب اگر نصیب سحر — چو ساغر دهد شور مستی ثمر

اگر غنچه یابد ز بویش سراغ — ز رنگش توان کرد روشن چراغ

گر آیینه رو یابد از ساغرش — زند موج تار نظر جوهرش

گر افتد ازین مے بکام صدف — کهر باده گردد بجام صدف

گر این باده را شیشه گردد نقاب — زگردون کشد نیزهٔ آفتاب

می جلوه افروز مینای ناز — بجوان ترکشد چشم جام نیاز

بخاصیت خرمی بی سخن — بود درد او خونبهای چمن

شرابی که هر موج او در ایاغ — بود رشته شمع بزم دماغ

ازین باده دردی که در ساغر است / فروزنده چون سایهٔ گوهر است

کند جلوه این مَیِ خوشگوار / قدح را نگین دان رنگ بهار

چو بویش کشد بر سبوی چمن / شود غنچه از شرم بوی چمن

گر این عصمت آیین شود بی نقاب / نگه را کند خون دل شیشه آب

شرابی قدح سوز و مینا گداز / شرابی جنون زای مستی نواز

بپای خمش گر فتد سایه وار / رسد پشت هستی بکوه وقار

سبوئی که از چشمهٔ آتش برآب / بدوش نکویان رسد چون صواب

غباری که از جرعه‌اش تر شود / نهنگین سد سکندر شود

ز موجش اگر موج یابد زبان / دهد درس مستی بچشم بتان

چو مینا کشد گردن از لای او / ببوسد فلک چون قدح پای او

چو گردد ز مینا ظهور آفرین / کشد غنچه خورشیدش از آستین

لب جام از حسرت او پر آب / چو چشم از تف پرتو آفتاب

زیادش اگر نشأ گیرد خمار / زخمیازه ساغر کشد آفتاب

(آشکار)

خط ساغرش دام افسون دل / رگ موج او تار قانون دل

شرابی که در هر خمی جوش او ست / بگلخن شرار و بگلشن نمو ست

بهمین

همین باده است از کمال ظهور / در اجسام اوج او در اجرام نور

همین نشاء تا عقل را در سر است / دماغ خرد صاحب افسر است

همین صبح پیداست در گرد روز / همین آفتابیست عالم فروز

همین نور در دیده ظلمت است / همین آب حیوان سیه کسوت است

بمعنی نسبت ذات و بلفظ اسم / بباطن روان در ظهور است جسم

بهر ساز جولان آهنگ اوست / بهر گل که چشم افگنی رنگ اوست

سخن را صفاتش زبان میدهد / خموشی ز دانش نشان میدهد

ز حرفش چکد نشاء خامشی / شعورش دهد نشاء بیهشی

نباشد درین باده رنگ خمار / ز رطل گرانش دل کوهسار

ز مینای او چرخ رفعت گزین / ز جامش عناصر مربع نشین

نگردد ازین شعله دود آشکار / چو عارف بود مست جام وقار

ازو تا بقلقل زند شیشه جوش / جهانی چو ساغر شود جمله گوش

نفسها بدل شور جوش ویست / خط جبهه جام موج میست

شرابی کزو سنگ آدم شود / تن مرده روح مجسم شود

ازین باده عفریت اگر بو برد / بعرفان ز قدوسیان گو برد

لب تشنه زین باده گر تر شود — بسیمرغ و عنقا برابر شود

اگر ذره گرد دار نوکامیاب — کشد آینه بر رخ آفتاب

از و ساغر قطره دریا شود — دل مور دامان صحرا شود

ازو گر کشد دامن نخل نم — فشاند گهر چون سحاب کرم

ز جوشش زمین آسمانی کند — ز اکسیر او جسم جانی کند

ازین باده یابد اگر دستگاه — زند آبله لاف فخر کلاه

حبابش زند دل گر برآرد نفس — مسیحا بنوبت شمارد نفس

چو رنگش بساغر فروزد چراغ — شود پنجهٔ موسئی از رشک داغ

از و یابد از خضر پایندگی — بشوید کف از چشمهٔ زندگی

ز صافش توان رستن از تیرگی — ز دردش توان کرد تعمیر دل

صداهای تار نفس جوش او — نگه ناله جام خاموش او

قدح سیر چشمی ز انعام او — صراحی سرافراز اکرام او

ز جوشش سخا بحر و کان دستگاه — ز لطفش کرم عذرخواه گناه

تهور یکی از جبین گیرش — شجاعت سرافراز یک ساغرش

ورع خاکسار ره مستیش — ره پایمال زبردستیش

سحار

سحاب مروت محیط سخا | سپهر مدارا جهان وفا
زبان را بتوصیف او نیست بار | زبرکی آب نجو آب ورنک بهار

حکایت

یکی رفت در حضرت عارفی | ز اسرار حرف نکو واقفی
که ای برده در درس عرفان سبق | بگو نکته از صفتهای حق
که نور خرد کوهر ذکر اوست | گل آگهی غنچهٔ ذکر اوست
توان از تو کردن سماع کلام | که مه وصف خورشید گوید تمام
چنین گفت دانشور تیزهوش | گزین گفتگو به که باشی خموش
درین انشا ذکر صفاتش کجاست | ز حق هرچه میگویی از ما سواست
اگر گویی این نه خم آسمان | بود دوری از ساغر بی نشان
نه انجرف از دفتر آگهی است | همه نقش آئینهٔ الهی است
دماغ تو سرگرم جام خطاست | دران بزم دوری و جام کجاست
نه بزم است آنجا نه صهبا نه جام | منزه است آن ذاتش از جمله نام
وگر وانماید دل آگهش | که عالم غبار است بر درگهش
همان جهل پیداست زین گفتگو | همان گمرهی دارد این جستجو

غبار و صفا در شهود صفات | بود وصف آیینهٔ ممکنات
بگرد ار نیرنگیش زنگ نیست | بر آیینه اش تهمت زنگ نیست
صفات کمالش بنا بر فهم | نه آنجا خرد راه دارد نه وهم
بکنهش چو اندیشه را بار نیست | سخن در صفاتش سزاوار نیست
ولی هر کس از طبع اوهام خویش | بتوصیف دستگاه وصف خویش
ازین دست اگر گوهری سفته اند | چو وا میرسی بهر خود گفته اند
بذات قدیم تنزه صفات | نمی زیبد اندیشهٔ حادثات
بجولان حمدش چه پوییم ما | که وصف خود است آنچه گوییم ما
صفتهای حق برتر از گفتنست | همه اوست اما که داند که چیست
نگردد سخن محرم راز او | صدا نیست در پردهٔ ساز او
نشان کی شود بی نشان را صفت | خموشی است اینجا کل معرفت

بیا ساقی ای صبح باغ طرب
بیا ای مسیحای ساقی لقب

خیالت بهار تماشای من | هوا نیست صبح تمنای من
ز شور دل خسته غافل مباش | تغافلگر حال بیدل مباش

ز مستی غبار

ز شست غبار من نامراد | گرانی بداماں طبیعت مباد
کنون کز غبار غمم با بگل | بغم خانهٔ غفلتم مرده دل
نشاط از دل تنگم آگاه نیست | که در بیضه پرواز را راه نیست
چو گل پیکرم نقش زخم دلست | چو شمعم ز دن ناله پا در گلست
بود تنگ ویرانی آبادیم | شرر داغ ماتم گل شادیم
سویدای داغ دلم کوکبست | گل دامن صبح بختم شکست
ز بس عرصهٔ عشرتم گشت تنگ | شرر خنده دارد در آغوش سنگ
چو بو گر کنم سیر گلشن هوس | شود باغ چون غنچه بر من قفس
بچشم اگر غنچه سازد جلوه‌گر | چو اشکم گره زد بتار نظر
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن | بود برگ گل پردهٔ خواب من
چو مجنون کنم گر بصحرا عبور | بچشمم کند جلوهٔ چشم مور
اگر تنگ گر کوه جایم شود | ز سستی رگ خواب پایم شود
سر شکم اگر رو بدریا کند | محیط از الم در صدف جا کند
بود غنچهٔ عیش من بستگی | گل عشرتم باد وارستگی
طرب در مزار دلم مرده است | نفس یک رگ خون افسرده است

بیا ساقی ای عشرت رنگ کے | نشاط چمن راز پا بند کے
تنک ظرف افغان من گوش کن | چو جامم بکلچرعه خاموش کن
طلسم شعورم حجاب منست | چو آنکه غبارم نقاب منست
قدح سیکند از خودم بیخبر | لشند زخور شید گرد سحر
مراشور این باده تا در سرست | چو ساغر زخمیازه آغوش است
زموج میم فکر شیرازه کن | رفوی گریبان خمیازه کن
زنبخاله تا چند جویم شراب | نخواهد کس از جام فغفور آب
بپرواز حسرت چه بر بیرم | بیا در قدح چند ساغر زنم
تغافل مکن ای فروغ طرب | که روزم زسودای می گشت شب
بود ناله یاس آهنگ من | شکستی چو رنگ در رنگ من
فغانم نگردد بجز باده کم | لبم بی لب جام ماند بهم
بیک گردش چشم ساغر بتاب | برآر از سرم هوش و صبر و شکیب
بیک لطف کرمم در آتش فکن | که خاکم زدل سردی خویشتن
کشیدم تا یکی ساغر انتظار | که مستانه آمد نسیم بهار

دور رنگ اسیرا گلستان کمال خاکش

زهی فیض عام بهار الست — که هر ذره از جلوه او مست
فلک هم ز حلقهٔ دام اوست — جهان جمله سرخط جام اوست
بد و نیک از و واصل سرخوشی — چو گل جمله سرگرم ساغر کشی
بهستی شفق چون کشد سر ز خواب — صبوحی زند روز از آفتاب
ز مخموری جام مستان صبح — بخمیازهٔ گل گریبان صبح
شفق دامن خود بخون میکشد — مگر بادهٔ لاله گون میکشد
فلک میزند دور مستانه — که دارد ز خورشید پیمانه
برنگ رگ تاک از کهکشان — ز پروین همان خوشهٔ زر عیان
محیط از تمنای عیش شراب — تراشد ز هر قطره جام حباب
بمی دشت را حسرت تاج آبگینست — که هر جاده اش نقش مینا نیست
لب تا شود آشنای خطاب — بگوشم خورد نغمهٔ با شراب
اگر بیخودی دست بر سر زند — ز شوق سبو دست ساغر زند
وگر از دلی ناله بالا کشد — مرا دل ببالای مینا کشد
سراپایم از شوق عیش شراب — دمی چون نفس نیست بی اضطراب
دل و چشم نیست بی باده کام — بشور طلب تا گزیرم چو جام

حکایت

شنیدم که مهجور از وصل دور
به بیطاقتی داشت ذوق حضور

نه در روز بودی دلش بیخروش
نه از سرمهٔ جام گشتی خموش

شب و روز بود از طلسم نیاز
هم آهنگ فریاد چون تار ساز

نفس تا در آیینه اش مینمود
چو نی یکدم از ناله فارغ نبود

یکی گفتش این شور و بیداد چیست
حصول الم از مشق فریاد چیست

نمیگردد از ناله معشوق رام
هوا رنگ گل را نگیرد مدام

گر از ناله وصلی میسر شدی
ز فریاد دل گوشها کر شدی

ز صبر است هر قطره گوهر وقار
کند کوه را ناله خفت شکار

درین نشاء جوش بنا سود نیست
فغان سر بسر باده پیمودنست

برآشفت بیطاقت ناله سنج
کزین وعظ بیجا مکش بار رنج

درین حیرت آباد هستی لقب
برنگیست هر کس تسلی طلب

شنیدی که بیطاقت جستجوست
همان ناله افسانه خواب اوست

دلی را که از درد خواهد امان
خموشی بود زیر مشق فغان

فغان موج را بر کنار آورست
جرس را بمنزل فغان همرهست

الامن

اگر من نخواهم که گل از وصل چید … بر آن آستان ناله خواهد رسید

کلید در جنت چو ناله است … نسیم گل آرزو ناله است

چو من لذت ناله فهمیده ام … درین پرده نقش دگر دیده ام

چنان باشم از ناله کردن خموش … گر از نام معشوقم آید بگوش

فغان نغمه محفل یاد اوست … شکست دل آهنگ بیداد اوست

بیا ساقی ای بزم آرام دل … تسلی ده ناله جام دل

به بزمی که وحشت بود مست حال … دهد گردش جام چشم غزال

شد از برق این نشاء در کوهسار … نفس در دل سنگ موج شرار

بصد نشاء اظهار موج هست … اگر تیغ کوه است موج میست

ز صاف نا شود کامیاب … سحاب از نمد بگذرد اند تیر آب

ز بس عام شد نشاء فیض گل … قدح جوشد از دست شاخ گل

هوا نشاء با خود آورده است … که شبنم ز خود جام پر کرده است

چنان فیض مستی طرب گستر است … که گر چشم وا میشود ساغر است

مهیاست دایم ز جوش طرب … می اندر قدح چون سخن زیر لب

ز کیفیت عشرت مردمان … کند خانه مستی چو چشم بتان

هوا با غباری اگر آشناست ‖ چو آیینهٔ صبح جوهرنماست

بهر سو که اندیشه جولان کند ‖ ز اندیشه‌اش گل بدامان کند

ز عالم بجز نشأه معلوم نیست ‖ کسی از فیض این نشأه محروم نیست

که هر ذره در عالم اضطراب ‖ کند مستی از ساغر آفتاب

چمن سرخوش جرعهٔ رنگ اوست ‖ سخن مست سرجوش آهنگ اوست

گل آیینهٔ حسن سیرابیش ‖ هوا مست پرواز بیتابیش

چو کیفیت دهر فهمیده ام ‖ همه رنگ مستی در و دیده ام

درین باغ چون گل ز هر موج رنگ ‖ رسد ساغر از زور مستی بسنگ

درین دشت مینای هر گردباد ‖ دهد گردش جام عیشم بباد

بهر گردون گل ز انجم آورده است ‖ همان حسرت جام گل کرده است

خور و بحر در فکر جام شراب ‖ ز گرداب چون موج می پیچ و تاب

ز بس باده در جاش آماده است ‖ ز مستی که هر دیده بگشاده است

بیالید چندان ز شوق شراب ‖ که پر گرد پیمانه خود حباب

نوا اند که در نوبهار چمن ‖ شود جام می ناف آهوی ختن

سزد گر بکوه و در از جوش رنگ ‖ کشد می از جام داغ پلنگ

فلک

فلک تا شود شیشهٔ بیخروش | کند پنبهٔ صبح بیرون گوش

چو فرهاد باید شنیدن کنون | صدای لب جام از بیستون

شرر جوش شوق مدام است و بس | رگ سنگ هم خط جام است و بس

می عیش دیوانهٔ بیقرار | کند ساغر گردباد آشکار

دهد در کف وحشت آرام خویش | ز سرگشتگی برکند جام خویش

بصحرا ز هر حلقهٔ چشم دام | کند جلوه در دیدهٔ صید جام

بقلقل ز مینای عشرت بهار | زند قهقههٔ کبک در کوهسار

چو قمری تماشای گلشن کند | خط ساغر از طوق گردن کند

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست | می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش است | که تا بال طاوس ساغرکش است

ز آیینه پردازی نوبهار | تجلی است در باغ دهر آشکار

پر افشانی رنگ در دام اوست | ز خود رفتن از نکهت جام اوست

خروش طلب بلبل این چمن | نگاه تحیر گل این چمن

بطون خلوت آرای اسرار او | عیان جلوه پرداز اظهار او

ز بس نشئهٔ فیض دارد جهان | دهد هر سر از شور دیگر نشان

حواسی که شیرازهٔ هستی است | ز سر تا بپا جوهر مستی است
دل آیینه ساغر آرزوست | دهن جام کیفیت گفتگوست
نگه بادهٔ ساغر دیده هاست | نفس موج صهبای گرم اداست
بود گوش لبریز صهبای هوش | ز سر بسته این جام حیرت خموش
دماغی که دارد بگردون کمند | نگردید بی نشئهٔ می بلند
کس از فیض ساغر ندارد گله | که پای طلب نیست بی آبله

بهار آنقدر نشئه دارد بسر | که مست است هر گل برنگ دگر
چمن گر پی جام دارد کمین | ز سرو است صد دست و یک آستین
تماشاست از بادهٔ رنگ مست | ز هر برگ گل جام عشرت بدست
ز جام طرب ابر مست خروش | حبابیست شبنم هوا میفروش
بیاد لب غنچه دارد ادب | که بوی بیش بر نیاید ز لب
ز شمع ساغر گشتی برفروخت | دل لاله از گرمی باده سوخت
بنفشه بدل حسرت جام یافت | ز فکرش می عیش در کام یافت
سری تا بزانوی حسرت نهاد | همان کاسهٔ زانوش باده داد

زانجم

زبس تشنه شد سوسن از شوق جام / بحیرت بر آمد زبانش بکام
عجب نکهت از شور سودای گل / که منقار بلبل شود برگ گل
ز خود فیض مستی برد شاخسار / که شد موج می خط دست چنار
بهاری که دل محو نیرنگ اوست / جهان یک گل از جلوهٔ رنگ اوست
شگفتن‌ها نسیمی ز بستان او / نظرها خطی از خیابان او
اگر شاهد رنگ این نوبهار / ز پیراهن گل شود آشکار
نگه گر تواند شد آیینه ساز / چو شبنم نه بیند بغیر از گداز
برنگینیش گر شود آشنا / چکد آب یاقوت از گوهرها
نگه تا بسیرش خرامان شود / مژه در نظر شاخ مرجان شود
بهاری که در باغ توصیف او / دهن میشود غنچهٔ رنگ و بو
هوایی که از نکهت وصف آن / رگ برگ گل شد سخن بر زبان
زبس می‌چکد موج رنگ از هوا / چو جام است لبریز می نقش پا
ز رنگش اگر بهره یابد نظر / شود برگ گل پردهٔ چشم تر
اگر از نهالش کند سر برون / شود ریشهٔ زعفران موج خون
زبس رنگ جوشیده یکدیگر / کند خلعت لاله نرگس به بر

بهاری که چون فیض آن گل کند — زخمیازهٔ شاخ کمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال — گل رم زند سر ز شاخ غزال
بدریا ز جوش نمو بی درنگ — دهد کوه از خار پشت نهنگ
ز تاثیر نشو و نمای بهار — شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت نشست — چو آیینه دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد که تخم امید — دواند بدل ریشه چون شاخ بید
شگفتن بحدی که آرد برات — بخار عداوت گل التفات
نمو آنقدر شد بعالم علم — که از ریشه بال بالد قلم
اگر شیون ماتم آید بگوش — شود نغمهٔ آهنگ عشرت سروش
زمین میزند بسکه از فیض دم — توان چید گلها ز نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است — در آغوش او رنگ خوابیده است
بپرواز اندیشهٔ این بهار — نفس بال طوطی کند آشکار
ز سرسبزیش گر نمایی بیان — شود سبزهٔ تر زبان در دهان
حدیث هوا گر کند خامه سر — شود سبز تخم لفظ در نظر
اگر سایه افتد بروی زمین — کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از نی

اگر از دلی ناله گیرد هوا | شود سبز چون سرو تا بیا
غبار نفسهاست در سینه سبز | چو طوطیست جوهر در آیینه سبز
شود موج دود از سپند آشکار | برنگ خط سبز از خال یار
ربا چین گرفت آنقدر دستگاه | که دارد دل چشم بوی نگاه
نسیم بهار آنقدر عطر داد | که با نافه همچشم شد گرد باد
محالست از کوه خیزد صدا | که ننشسته از لاله پا در حنا
غباری بصحرا نگردد بلند | که در گردن از سبزه دارد کمند
خیابان گلزار شد جوی آب | که هر موج شاخ گلست از حباب
ز سنبل دود ریشه در خشت پا | چو در جام مے موجه زنگبار
جهانی تمنای گل کرده است | که راز دل خاک گل کرده است
بستان ز بس لاله دارد نظر | کشد باده از پرده چشم تر
بلند است از سرو دست بهار | صلا میزند از لب جویبار
که لبریز صهبای مینای سرو | توان رفت چون آب در پای سرو
عجب نیست گر شوق عیش چمن | شهیدان حیرت ز جیب کفن
بر آرند سر در تمنای گل | چو بوی گل از پرده برگ گل

ببرواز حسرت درین جلوه گاه | چو شبنم کند اشک بال نگاه

بهار است و عشرت تمام هوا است | جهانی ببرواز نشو و نماست
برنگینی جلوهٔ این چمن | قسم میخورد فکر رنگین سخن
ز خونگرمی رنگ در صحن باغ | برافروزد از سایهٔ گل چراغ
ز بس موج رنگیست تیار جوش | بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
بشوخیست گلشن چنان بیقرار | که سنبل ز موج گلست آشکار
چنان گشت از جوش گل تنگ رنگ | که بخشید بهم بال پرواز رنگ
محیطیست در شبنمی موج زن | توان کرد در غنچه سیر چمن
رگ گل نشان میدهد از بهار | ز نقش نگینهاست نام آشکار
چنان عام شد نشاء فیض گل | که پهلو زند خار با موج گل
ز ابر بهاری بکوه و کمر | ز بس کرده رنگ طراوت اثر
بساط چمن بسکه دی کرده ساز | که از سبزه دارد رگ خواب باز
دهد لاله را عیش را دستگاه | کند چشم خود در زر گل سیاه
گل و سنبلش بسکه جوشیده است | بهم شعله و دود پیوسته است

ز بیچاک

ز سنجاک سنبل بزم منزلش | ز بابها چو گیسو پریشان دلش
بو صندلی گل ز شبنم اندود او | سخنها چو موج گهر شسته رو
نکهت تا شگفته چمن میرود | چو بوی گل از خویشتن میرود
محالست از خنده بند دو دهان | ز نرگس چمن میخورد زعفران
خم و پیچ هر سنبل این بساط | نهد رشته بر بال مرغ نشاط
کند سیل از رنگ گل تازها | دهد دود را شعله پروازها
شقایق گزیری ندارد ز داغ | بود تیرگی پیش پایی چراغ
ز پرواز بلبل زند ناله جوش | که بیتابی شعله دارد خروش
بفریاد قمریست بی اختیار | ز خاکستر گرم جوش شرار
بهر سو چو شبنم درین جلوه گاه | بود برگ گل زیر پشت نگاه
ز نظارگی آنقدر داشت شرم | که گل شد گلاب از نظرهای گرم
ز فیض رطوبت بروی هوا | ز آواز بلبل دو ریشه ها
ز بس موج شبنم طرب گستر است | رگ برگ گل رشته گوهر است
ز جام گل و لاله در سیر باغ | تماشا دو بالا رساند دماغ
اگر می نباشد درین جا چه غم | که آمیزش از بزم می نیست کم

زشاخ گلش رقص میناست / رگ گل خط جام صهبا بست

بترتیب اسباب عیش مدام / ز نرگس اینجا شود ظرف جام

بگلشن مجالست بی باده صبر / هوا شیشه در دست دارد ز ابر

شقایق بجام سیه می افزون کند / ز شور سیه مستی افزون کند

زجام تماشای گل چون سحر / شکوفه کشد باده بیرون ز بر

گلی را که مستانه بخود فتاد / هوا میکند از دم صبح باد

ز سر جوش رنگ بهار شفق / برد دیو از ساغر می شفق

چو مستان ز کیفیت صبحدم / نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ / می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ چمن موج آب / بنازو که وابسته است از حباب

بهر سو که نظاره جولان نماست / بط باده سرگرم شغل شناست

چمن را رطوبت خیابان بسر است / که از موج گل بال بلبل تر است

درین باغ هر غنچه دلکشا / دماغیست با نشئه دل آشنا

ز هر مصرع شاخ گل بی درنگ / شود جلوه گر معنی رنگ رنگ

چو آیینه گر حسن دارد سر باغ / بگلبرگ گل گشته دیوار باغ

خیابان کرده چشم بد باد دور | کتاب چمن راست بین السطور
ز شاخ بلندش گل ارغوان | دهد جلوه انجم از کهکشان
چمن راست رنگ نشاط دگر | که چون شمع خارش بود گل بسر
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار | هوا گیرد ابر یاقوت بار
نمایان ز سنبل رگ ساز رنگ | ز گل جلوه گر بال پرواز رنگ
نگه صرف نظارهٔ غنچه هاست | گره کوتهی بخش تار رساست
نزاکت درین باغ باشد مقیم | ز پاس نفس نیست غافل نسیم
که سنبل چو موی کمر نازکست | رگ گل چو تار نظر نازکست
ز بس بلبل اینجا ادب پرور است | صدا لیش ز منقار کوته تر است
چرا دل بگلشن چنین آرزوست | که تا سایهٔ برگ گل مشکبوست
ز دلها غبار کدورت گذشت | که چون سبزه خوابد بدامان دشت
عیان کرده از مخمل سبزه زار | بساط زمین رنگ خواب بهار
چراغان کند پرتو گل بباغ | بود رنگ خود روغن آن چراغ
ز فیض هوای لطافت نقاب | ز شبنم شود شسته صبح آب
پی منع پرواز نشو و نما | نباشد اگر لنگر تخم ها

ز شوخی کشد ریشهٔ هر نهال ‏ سر از اوج گردون زند که هلال

بزیب سر انگشت سرو بهار ‏ گر آزادگی بنیت [illegible] نگار

چمن تار آرد ز رز جعفری ‏ ز طوق آورد قمری انگشتری

پر قمری از سرو گیرد هوا ‏ غبار از دل آه دارد عصا

بود لاله را در شبستان دماغ ‏ ز خونگرمی رنگ بر کف چراغ

دعای قدح بست نرگس بسر ‏ که از چشم زخمی نه بیند اثر

هوا خواه گل هر دو [illegible] کند ‏ ز شبنم بر آتش گذارد سپند

سحاب آب زد بر گریبان چاک ‏ که بیدار گردند مستان خاک

شهید گل و لالهٔ این چمن ‏ سری بر کشید از نقاب کفن

هوای شهادت مگر کنند ‏ بخون جگر دل لبی تر کنند

زمین خواب عیشش عجب دیده است ‏ که در بستر خواب بالیده است

ز موج گل و سنبل تابدار ‏ ز بوی دلاویز زلف بهار

رسانید بر قصر گردون کمند ‏ سر انشاء خاکساری بلند

چمن شعلهٔ حیرتی بر فروخت ‏ که در دیده برق نظاره سوخت

ندانم چه دید از گلستان بخویش ‏ که گل گشت چاک گریبان خویش

بهار عجم ۱

بدل غنچه اش از که دارد سراغ | که جمع است بر بوی خویشش دماغ
شد از جام عرفان مگر کامیاب | که در خود بود روز و شب آفتاب
کند لاله جام تجلّی عیان | که از نقطهٔ ذات دارد نشان
بود یاسمن بسکه خورشید خویش | صبوحی زند از شکرخند خویش
اگر سبزه آئینه کثرت است | خط شاهد گلشن وحدت است
همه خامشی ساز آهنگ خویش | همه مست در پردهٔ رنگ خویش
ز هر جزو این باغ کثرت بهار | همان نشاء وحدت است آشکار
ز یک تار این جمله آهنگهاست | ز یک موج آب اینهمه رنگهاست
بیا ساقی ای گلشن رنگ بار | جگر چون کند عندلیب تتار
مباش از دلم چون مغان بیخبر | چو اشکم مشو غافل از چشم تر
که در مانده ام از هجوم جنون | چو شبنم ز هر گل بگردد اخون
چو گل خمی نالهٔ بلبلم | چو بلبل پریشان بوی گلم
ز کوکوی قمری الف بینم | شده شعلهٔ سرو آهم
ز هر حلقهٔ سنبل این چمن | خط جام پیدا شد از خسیم من
صبا بسکه غنچه وا میکند | گریبان صبرم قبا میکند

طرب میزند شیشه بر تیغ ابر — چو برق از دلم میپرد رنگ صبر

هوا بر میان بسته تیغ از سحر — چو شب بر سرم گرد کلفت سپر

کمان وار شاخ چمن بسته صف — دلم در تن تیر حیرت هدف

شکرخندهٔ غنچه با شیون — نمک میزند بر دل ریش من

رگ خواب گل بخش سنبل است — سیه مستی حسن از کاکلست

گهی از گلم محو سودای جام — که از سنبلم در تماشای دام

هوای بهارم کمند افکنست — نفس بر لبم بوی این گلشنست

تغافل که رخسار شرمندگی — نگیرد بخود رنگ افسردگی

چو برگ خزان دیده افسرده ام — چو رنگ شکن خورده پژمرده ام

درین نو بهار طراوت اساس — که چون غنچه جمعیت بال حواس

به پرواز حسرت چه رنگ گلم — پراکنده چون نالهٔ بلبلم

نوای افشای راز دلست — چو شبنم نمم از گداز دلست

سیه گشت چون لاله دل در برم — سویداست درد ته ساغرم

چکد حسرت باده از قالبم — چو جام از تمنا سراپا لبم

شد از بسکه در انتظارم وطن — چو چشم قدح بخت مژگان من

در آن

در اندیشهٔ بادهٔ لاله گون   چو ساغر گذشت از سرم موج خون

ندارم بهر و برگ عیشم مدام   بود گردش طالعم دور جام

نبستست از می عشرت هستیم   همین تیره بختی سیه مستیم

تصور کنم تا بکی هر نفس   خیابان گلشن ز خاک قفس

مده پیش ازین انتظار میم   چو ساغر مکن دل فگار میم

ز برگ گلم ساغر مل بیار   می صافم از نکهت گل بیار

که از فیض صاف بهار طرب   کند صبح عیشم گل از جیب شب

محالست نور شبستان هوش   اگر صبح مینا نشنید خموش

سواد غبار خط رنگ گل   نشود روشن از عینک جام مل

ز صهبا نشنید غبار نگاه   خط ساغر اینجاست تار نگاه

گل و لاله بی می نیاید بکار   که در صبح میناست فیض بهار

بیا ساقی ای نقد سودای دل   بیا ای شفای مرضهای دل

که سودا بلای مزاج منست   بیا دام حشمت علاج منست

بزنجیر سودا ز بویم مخواه   دلستان مشق جنونم مخواه

نگاهی که هوشم بنجار برد   ز آئینه ام رنگ سودا برد

به بیتابی حیرتم تا گزیر / بزنجیر موج میم کن اسیر

درین نو بهار جنون انتخاب / که بالین زنجیر چون موج آب

جنون دارد از عیش مستی سراغ / گل جام پیداست از نقش داغ

کنون جوش گلهای دیوانگیست / خزان گلستان فرزانگیست

فلک را که سودای جوش بهار / بشور جنون کرده بی اختیار

طبیب سحر از افق سر کشد / که روغن ز بادام اخگر کشد

زمین تا رسودا نگیرد هوا / ز دامان گل کرده زنجیر پا

چمن تا پریشان دماغ گلست / نظر بند زنجیر داغ گلست

گلش چشم حیران نظارگیست / خط سنبلش مشق آوارگیست

هوا هم بشور جنون آشناست / که زنجیرش از نکهت گل بپاست

پی جلوهٔ حسن شور دماغ / جنون گشته آیینه پرداز داغ

جنون این زمان رهنمای دلست / نفس نقش زنجیر پای دلست

چو نبض از طپیدن ندارم قرار / بشورم چو زنجیر بی اختیار

ز داغ جنون نشاء ام در سراست / گریبان رسوائیم ساغرست

بشد خاک تا جیب صبح از جنون / می از جام مشرق نیاید برون

گلی

گلی تا ز خاک گریبان بچید | چمن هم بکف جام عشقی ندید
گذشته است شور جنونم ز حد | نباشد جز این وقت وقت مدد
درین وقت کآشوب موج گلست | صراحی طرب نغمهٔ قلقل است
ز بس مانده‌ام بیدل و بینوا | ز سامان رنگ طراوت جدا
محالست عیشم میسر شود | دماغ امیدم ز می تر شود
مگر گردش چشم چون پرورم | دهد جلوهٔ گردش ساغرم
گل زخم میل شکفتن کند | گر و سینه‌ام گل بدامن کند
ندارم ازین بیش تاب خمار | ببر از سر من عذاب خمار
ندارد کنون خامشی جای من | که چون غنچه دارم دل باغ آ
نظر کن شکست ایاغ مرا | بدست آر صد برگ داغ مرا
برنگ دلم هیچ صد برگ نیست | که هر نرگس از داغ غم لاله ایست
اگر توبه بشکستنم شد گناه | ز مینای می عذر جرمم بخواه
تو چون توبه‌ام بشکنی ای بت ناز | مشو سنگ آئینهٔ حسن راز

حکایت

شنیدم که صبحی ز فصل بهار | ببزم چمن بلبلی بیقرار

ز جام تماشای گل بود مست | برافشانده از بال پر خویش دست
ز هر برگ گل بر جگر تیشه داشت | ز هر موج سنبل بدل ریشه داشت
بسر شور آشفتگی چون نسیم | دل از تیغ بی‌مهری گل دو نیم
بهر شکلی صفا جلوه چون رنگ گل | نوای ز خود رفته چون بوی گل
نگاهی چو شمع تحیر خموش | ولی از رم ناله سنبل فروش
چو شبنم بپرواز حسن بهار | ز هر قطره اشک آیینه دار
ز موج چمن زخمی صد خدنگ | ز رگهای گل رشته بر پا چو رنگ
چو آب از رگ و ریشه گلشنش | نمودار راه ز خود رفتنش
گلی گر شدی همنفس یا نسیم | دلش همچو منقار گشتی دو نیم
ببرگ گلی تا رسد دست خار | شدی چون پر و بال خود دلفگار
صبا تا گل از غنچه آرد بدست | بچشم ترش رنگ دل می‌شکست
ز هر قطره شبنم که بر لاله ریخت | بجام تمنای او ژاله ریخت
ز دامان گل آتشی بر فروخت | که در پیکرش رنگ آرام سوخت
پر و بال آن شعلهٔ اضطراب | عنان داد از دست چون موج آب
ز بس شور در جان بلبل فتاد | چو پروانه بر آتش گل فتاد

بحو ۹۹ بیت

بخود داشت در بیخودی غلغلی | که ناگاه بشکست برگ گلی
چو طفلی که در وجد شوق سبق | جدا سازد از روی مصحف ورق
چو آن ناله کز وحشت اضطرار | دهد لخت دل را بباد غبار
ز رنگینی ماجرا باغبان | ز رحمش برآورد خار زبان
که ای غافل از رنگ و بوی وفا | ز سر تا قدم نقش داغ جفا
به بزم وصال اینچه بدمستی است | بخوبان چه عرض زبردستی است
بغیر از تو گر عشق لاف خطاست | کسی زحمتی خوبرویان نخواست
ز عشاق ترک ادب خوب نیست | ز اهل دل این شیوه مرغوب نیست
چو پروانه ترک تحمل کند | پر افشانیش شمع را گل کند
اگر بزم هستی طرب ساغر است | بخون ادب لغمت دیگر است
ازین نکته مرغ چمن شد خجل | زد از ناله جا کیسه دامان دل
چو بال ندامت بخون می طپید | چو اشک از نقاب نظر می‌چکید
خود از شرم در پرده دل نهان | ولی ظاهر از موج خجلت زبان
که ای بیخبر طعن بر من مزن | برین شعله شوق دامن مزن
بمستی گلی را اگر خسته ام | ز لخت جگر دسته ها بسته ام

پشیمانم از زشتی فعل خویش — ز رحم ندامت چو گل سینه ریش

ز تقصیر مستی گذشتن نکوست — که بیهوشی آئینهٔ عذر اوست

ولیکن بمیخانهٔ اعتبار — غریب است بدمستی از هوشیار

زمانی با انصاف همراه باش — ز بدمستی خویش آگاه باش

ز من گر شکسته است ابریق گلی — شکستی تو اکنون دل مبتلی

ز گل تا بدل فرق بی منتهاست — که دل ساغر محفل کبریاست

تو دل مشکن ای ساقی دلربا — که داری ز دُرد قدح مومیا

تو ای آبروی محیط کرم — دل قطره مشکن بموج ستم

درستی است در جیب عصیان تو — شکستن بود دنبال دامان تو

گل توبه گر من شکستم رواست — ز صاحبدلان دل شکستن خطاست

بیا ساقی ای محرم راز دل — ز هر ساغر آئینه بردار دل

که در تقوی و زهد درمانده‌ام — ازین نسخه درس را خوانده‌ام

کشادی ز تقوی نشد حاصلم — چو ذکر حق از سبحه بد در کلم

ز سجاده بر خاک دارم وطن — ز محراب سنگیست در راه من

ادا سایهٔ غفلتم بر سر است — عصایم بکف کوری دیگر است

خوشتا

خوشا روزگاری که پیش از ظهور / بمیخانهٔ فیض قدس حضور

چو دُردی مے از سبحهٔ دامے / بمینای می داشتم محرمی

کنون از حقیقت ندارم اثر / ز حرف لب ساغرم بیخبر

کرامت کن ای نشاء بردار راز / شرابی ورع مور و تقوی گداز

مگر این کدورت رهاند مرا / بصاف حقیقت رساند مرا

که چون نشاء بردار هستی کنم / چو صهبا ز اهد پرستی کنم

خطاب بزاهد

بر آید از توبه کم کن بیان / نگهدار از طعن مستان زبان

چه لازم زدن شیشهٔ ما بسنگ / سراپا شکستیم چون موج رنگ

درستی ندارد خط اعتبار / شکستی است گر توبه آید برون

درستی که از سعی نشار است / ز دل توبه دارما درین وصل نیست

برو توبه از دل درستان طلب / شکست دو عالم ز مستان طلب

به بزمی که ساغر شود آشکار / شکست کل توبه دارد بهار

درستی ز مینا و ساغر خوشست / شکستن ز اسباب دیگر خوشست

درستی درین عرصه بیداد نیست / بچیدن گل زخم نامرد نیست

بهاری که صد رنگ از او دمید | ز جیب شکست خزان سر کشید
ز خامی بر آمد ثمر چون شکست | بکار دل آمد گهر چون شکست
ز جان کند طبع شهرت گزین | شکست است خط امان نگین
کسی در جهان لفظ آرام است | که چون گرد خود را سراپا شکست
کلاه از شکستن شود سرفراز | شکستن دهد زلف را بال ناز
شکستن بود ساز و برگ نوا | بلند از شکست است دست صدا

حکایت

شنیدم که شیخ زبان با یزید | شبی دانست با عشق گفت و شنید
بعجز حضور تجلی شهود | خیالش نقاب تجلی گشود
که یارب چه آرم من بو الفضول | که باید درین بزم زنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذو الجلال | که فرشست اینجا بهار کمال
ز جیبش عبادات و علم و عمل | مهیاست این کشور بی خلل
کمالی ترا کس خریدار نیست | متاعی بجز نقش و زنگار نیست
ز جیبش شکست آنچه پیدا شود | برین آستان قیمتش وا شود
شکستی تو اینجا درستی تمام است | که بجز کرم سر بسر مومیاست

محیطی که

محیطی که رنگ گهر نقش بست	نخواهد ز امواج غیر از شکست
بر آن گل کند گریه ابر بهار	که رنگ شکستن بگردد اختیار
خدارا اگر حق پرستی تو هم	مکن در رخ تو به چندین ستم
ز نقد درستی چه داری بدست	که شد تو به ات بی لطافت از شکست
ترا گر به می خو نشد نیست	در آزار مستان چه کوشیده
غبار تو آب رخ پاک ریخت	بچشمم قدح هستیت خاک ریخت
بچشمت چرا شیشه رنگ نیست	نگاه تو آخر رگ سنگ نیست
چرا شیشه گوشش مینا شوی	چه باشد اگر از سر خویش واشوی
مشو مانع نغمه ساز ما	چه گردی گلو گیر آواز ما
ترا نیست از راه مستی خبر	وگرنه بچشم معانی نظر
خط جام باشد کمند یقین	رگ سازها رشته اصل دین
چنین می بهر شکل قانون صلاح	که در شرع باشد مثلث مباح
با واز چنگ آرمیدن خوش است	ز پیران نصایح شنیدن خوش است
ز شورش آسمان نیاید گذشت	ز آه ضعیفان نشاید گذشت
ز دف حوصله اگر تو آن گشت دور	بود خدمت پوست بر تو ضرور

ز صوفی مینا و از شیخ جام ... توان یافت فیض حضور مدام

خط موج صهباست زنجیر دل ... خیالش همان نقش تعمیر دل

محالست بی نشاء پایندگی ... که بی روح باطل شود زندگی

بغفلت نباید گذشتن ز می ... که شد کل شیء من الماء حی

شود روشن از جام گیتی درست ... که ساغر پرست است یزدان پرست

کسی را که راهی بکفر از نکیست ... گذشتن ز انصاف و بی دین یکیست

کسی را که نرمی ز افسون گری ... دهد عرصهٔ جوهر دلبری

کمند از رگ موج صهبا کند ... خط جام را دام دلها کند

ازین دام افکار رهایی کراست ... بدل حسرت پارسایی کراست

چو مطرب شود جلوه گر ناگهان ... بدست از نی و چنگ تیر و کمان

سپر بر رخ خویش گیرد ز دف ... دل کیست کانجا نگردد هدف

تو معذوری ای زاهد بیخبر ... که در بزم مستان نداری گذر

تو در خلوت وهم مستی گمان ... چسان یابی از ذوق مستی نشان

دلت کی ملایم کند اشک تاک ... که آتش ندارد اثر زیر خاک

چه دانی ز نیرنگ حسن و کمال ... نظربازی از کور باشد محال

بیا ساقی

بیا ساقی ای گنج بخش امید
بیا ای سروش بزم نوید

بده مژدهٔ عشرت باده ام — چه غم کن چو بوی مے آزاده ام
زمانی تغافل فراموش کن — حدیث تمنای دل گوش کن
ز حد رفت شور دل ناتوان — چو نی عمر من گشت حرف فغان
کشیدم ز بس حسرت انتظار — نه کیفیت شوقم از هجر خمار
کنون در خور کام من جام نیست — چو من کشته قلزم آشام نیست
نکردم بهر جرعه گرم خروش — ز قطره دریا نیاید بجوش
بکشت تمنای من آب ده — می از ساغر دور گرداب ده
مگر از خم بحر گیرم شراب — که بنشیند این شعلهٔ اضطراب

بیا ساقی ای قلزم معرفت
محیط حقایق خم معرفت

ازان می که آفاق مینای اوست — جهان نقش ظرف تمنای اوست
بسامان این نشاء دلنواز — بود داغ در سینه پیمانه ساز
ازین باده تا برده رنگ اثر — سر شکست در دیرها شیشه گر

بسودای همطرفی این شیر آب | تهی کرد قالب محیط از حباب
کند چرخ هر صبح زین آگهی | کدوی خود از تخم انجم تهی
بمن ده که از سر تمنا صبور | ز دل کرده ام انجم و هام دور
بود تا بکی در تمنای می | سر آرزو ظرف سودای می
بدور نوای آفتاب سحا | من خسته بیدل بیسوا
بجای می عیش غم میخورم | چو باور نداری قسم میخورم

قسمیه

بسهر جوشش صهبای خم ازل | بکیفیت بادهٔ لم یزل
بمست قدح نوش اسرار ذات | بمخمور مدهوش در صفات
بدست سبوی می سرمدی | بپای خم عالم بیخودی
بگوش صراحی صاف وفا | بچشم ادب سنج جام حیا
بدحی صفات گلستان دم | باثبات ذات مبرا ز فهم
بوحدت پرستان وی بکار | بکثرت خیالان گیسوی تار
باوصاف رخ صبح سیمای او | بدرد خط شام تیرای او
بحسنی که در محفل کائنات | عیانست از پرده های صفات

بروی که والشمس تفسیر اوست | بموی که واللیل تعبیر اوست
بجائی کزو یافت آدم نمو | بباغی که یعقوب ازو برد بو
بآبی کزو خضر دارد نعیم | بناری که افروخت شمع کلیم
بسبز سبزی گلشن آرزو | بگلهای وارسته از رنگ و بو
برنگینی جلوهٔ گلرخان | بامواج بیتابی عاشقان
بخطی که دلرا بود دام راه | بگردی که خیزد ز راه نگاه
بآیینهٔ شوق تمثال شنگ | بپروانهٔ بی پر و بال رنگ
بذوق طپشهای مرغ نفس | بشوق تماشای چاک قفس
بعمری که گردید وصلش خطاب | بمرگی که از هجر دارد نقاب
بهجری که امید وصلی دروست | بوصلی که هجران فراموش اوست
بگلگونی چهرهٔ اشتیاق | بعنابی اشک چشم فراق
بهوشی که دارد سر بیهشی | بحرفی که دارد لب خامشی
بمجروح طبعان پاس ادب | به بسمل نژادان اشک طلب
باظهار موج گلستان شرم | بگل کردن شبنمستان شرم
بگردن کشیهای بالای ناز | بافتادگیهای زلف نیاز

بخاکی که جرمان شکرخند اوست — بجسمی که با خاک پیوند اوست

برزمی که مینا بود خنجرش — بجری که پیکان بود گوهرش

ببزمی که خونست صهبای او — بباغی که زخمست گلهای او

برقص نفسهای وحشت بجنگ — بپرواز بال سبکبر ز رنگ

بجمعیت غنچهٔ دلفگار — بوحدت طرب خیز بوی بهار

بمرغی که پرواز او دام اوست — بدامی که آزادگی نام اوست

بعزلت گزین بساط هوا — بخاموشی اندیش حرف خطا

بجوشی که در چشمه در بند کیست — بموجی که در بحر پابند کیست

ببوئی که در غنچه های بست — بداغی که خلخال پای دست

بنوری که در اختر بینش است — بآبی که در گوهر بینش است

بحیرت نگاهان حسن خیال — بحیرت پرستان فکر وصال

بتمکین بیطاقت صبر کوش — به بیتابی صبر طاقت فروش

بگوشی که بر گفتگوی کسی است — بچشمی که حیران روی کسی است

بچشمی که با خاک همبستر است — بجانی که با داغ هم ساغر است

بدردی که فارغ ز درد دواست — بزخمی که با مرهمی آشناست

رباعی

باهوی که از وحشت آماده است / بسروی که چون ناله آزاده است

ببرگ گلستان و داغ جگر / بسبز خیابان مد نظر

بجا صیقت صافی سینه‌ها / بهمواری آب آیینه‌ها

بپروانه آه و آتش وطن / بشمع نگاه تحیّر لگن

بطوفان مژگان دریا خروش / ببرق ز خود رفتن رنگ و هوش

بدودی که از سینه خیزد اگر / شود بال پرواز لخت جگر

بچشمی که تا شمع دل برفروخت / چو آیینه دامان مژگان نسوخت

بضعفی که زو گرد در چشم من / نگه زیر دیوار مژگان وطن

باشکی که از دیده ریزد اگر / شود تکه جیب و دامان تر

بحسنی که دارد کمین نگاه / بتاری که پیداست از الف آه

بآن غم که از سینه‌ها کم نشد / بآن دل که خون گشت و خرم نشد

بکوهی که در سعی امید و بیم / ز تیغش دل کوهکن شد دو نیم

بدشتی که محبوب حیرت نظر / ز دامان او گرد خاکی بسر

بسازی که آواز کم کرده است / ببالی که پرواز کم کرده است

بتیغی که در عرصه گاه نیاز / بود جوهرش غمزه و آب ناز

به پیری که در کوچهٔ استخوان | غبار دل انگیزد از مغز جان
بسودائیان برنشان نظر | بر ولیع مویان دود جگر
بصبح طرب جلوهٔ نوبهار | بخاکستر خرمن اعتبار
بهشتی که سرچشمهٔ آرزوست | بعالم که آئینهٔ رنگ و بوست
باشنا که نخجیر دام دلست | بگردون که دوری ز جام دلبست
به یکرنگی خون که در چشمهاست | بتوحید ذاتی که در اسمهاست
بمعموری عالم معرفت | بویرانی عمر غفلت صفت
بمشاطهٔ عیش یعنی شراب | بآبینهٔ وهم یعنی حباب
بموجود موهوم یعنی سخن | بمعدوم معلوم یعنی دهن
بتسبیح اشک و بتکبیر آه | بتعلیم حیرت بدرس نگاه
باظهار دانش بسودای خام | بمجنون عاقل بآهوی رام
بجهل و بغفلت نیستان بوهم | بدرک و بدانش بعرفان بفهم
بخبطی که در فکر فرزانگیست | بعقلی که در کسب دیوانگیست
بدل بند زنجیر زلف سیاه | بصید اسیر کمند نگاه
بصیادی معنی دلپسند | برم کردن مرغ فکر بلند

بنازک.

بنازک خیالان نظم کمال بجوهر فروشان تیغ خیال
بفطرت بلندان دانش مقام بزیورنگاران حسن کلام

باسرار سنجان علم قدم بخلوت طرازان بزم عدم
بدریا نوازیان موج بقا بساحل نشینان گرد فنا

بآسودگیهای پای طلب بعاجز بیانی حرف ادب
بآشفتگیهای رنگ جهان باوضاع انواع اهل زمان
بشیدائی طبع شیدای من برسوائی عشق رسوای من
بصبحی که آیینه روی تست بشامی که در چین گیسوی تست
بجرمی که عفواست جویای او بعفوی که جرمست رسوای او

بفیضی که در نوبهار بیان بمرغ سخن داد بال زبان
بفضل کریمی که جان میدهد بعرض تمنا زبان میدهد
که بی باده عمری جگر خورده ام به عمری دریغی بسر برده ام
ازان نشئه فیض عرفان مستند ازان آب رنگ حیاتم بده
بمن ده که مستانه آیم بجوش نباشم چو آهنگ مستی خموش
زموج جوش زبانها مهیا کنم چو ساغر بمستی سخنها کنم

ز نیرنگ اسرار و ستان نم | در بزم ساغر پرستان زنم
و هم عرضهٔ وصف میخانه | که جز جنت از و نقش پیمانه

دور بزم نیرنگ خط او خیال

بمیخانه دریای وحدت کنار | به میخانه صحرای کثرت غبار
فضایش تمنای آغوشها | غزالیش ز خود رفتن هوشها
غبارش رمیدن ز دامن هوا | سواد دشش نظر بستن از ماسوا
محیطی که اندیشه گرداب و است | طلب جنبش موج بیتاب است
کدورت هستی است و کلفتش | ز خود برکنار آمدن ساحلش
صدف نقش لبهای بی گفتگو | گهر رنگ دلهای بی آرزو
به میخانه نیرنگ بزم قدم | به میخانه آئینه دار حرم
بصورت بنای جنون گستران | بمعنی عبادتکه راستان
دو عالم برین آستان شهود | چو هستی جبین سای شوق سجود
جمش هر یکی عارف راه حق | ز سر تا بپا تجربه تمکین سبق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز | ولی جمله گنج گهرهای راز
بکنج گریبان دل زو نشان | دو عالم بمحراب زانو نشان

همه

همه سبحه گردان راز دلند　　همه در وضوی کدار الند

سبوئیش رسانیده در گوش گوش　　باهنگ تکبیر گرم خروش

که باید کنون قامت آراستن　　بجهد از سر هوش برخاستن

پی و عطارد ازی چنگ و نی　　رود نشاء بر منبر موج می

که امروز بستی است عشرت خروش　　نباید حدیث خرد کرد گوش

در سجده شوق تا وا کند　　خم شیشه محراب پیدا کند

که در بزم دل سرکشی خوب نیست　　زمینا بجز سجده مطلوب نیست

لب جامها جمله الحمد خوان　　صراحی همه قل هو الله بیان

می صاف اورنگ اثبات دات　　ز دردش عیان لای نفی صفات

ز اسرار وحدت قدح آگه است　　بیکچشم حیران وجه الله است

ز می گردن شیشه آرد پدید　　خط نسخه قرب حبل الورید

برافکند اگر پرده از روی کار　　کند پیر خمش کنت کنزا آشکار

به میخانه اوج کمال ظهور　　به میخانه فیض بهشت حضور

فلک داعی از سینه بیدلش　　چمن صفحه از بر بسملش

مراد ابد صید مستان او　　طرب بنده منبرستان او

بخاک درش اوجها جبهه سای / فلکها همه حلقهٔ نقش پای

سواد دو عالم درین پیشگاه / چو مژگان بود زیر دست نگاه

ضیا فرشش راه تمنای او / صفا محو رنگ تماشای او

چراغش دم گرم روشندلان / حصیرش خط جبههٔ کاملان

نماید ز نور تجلی نقاب / گل شمع او زینت آفتاب

بساطی چو آیینهٔ روی حور / ز موج صفا جام لبریز نور

بجری که آیینهٔ جستجوست / لب جام او ساحل آرزوست

ز صدق طلب نقل صهبای او / غبار هوس رنگ مینای او

منش فارغ از آب و گل گشته است / خط ساغرش گرد دل گشته است

بمیخانه صبح سعادت نقاب / بمیخانه سرچشمهٔ آفتاب

اساسش چو نام کرم پایدار / بنایش چو عهد کرم استوار

همیش نشاء پرداز آزادگی / چو آیینه مینای او سادگی

عروج سخن حرفی از پایه اش / بلندی سرافراز در سایه اش

بدرگاه او سجده ها خاکروب / نگاهش سر وجدها پای کوب

در اوست از بسکه نور آفتاب / بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب

ببیند

نه بیند کسی بستگی از درش / مژه نیست در دیده چون اخترش

غباری کزین آستان کم شود / بگردون می جام انجم شود

اگر دودی از مجمرش بر کشد / فلکها ز هر حلقه سر بر کشد

بچشم یقین رفعت هر چه هست / ز مینای و چون قدح زیر دست

چو آیینه از گاه دیوار او / نمایان خط دست معمار او

زمینش بساطیست رفعت پسند / که از گرد او نشاء گرد بلند

درین محفل از خط جام شراب / کمندیست در گردن آفتاب

ز کیفیت طوق او دمبدم / بگردش چو پیمانه نقش قدم

نگه تا بدیوار او دید هست / ز مستیست چون سایه غلطیده است

صفت خراباتیان

مقیمان این بزم الفت بهار / لطرف طبایع چو می سازوار

چو ساغر همه فارغ از گفتگو / همه دست بر سر برنگ سبو

همه با دل گرم در اشتلم / سر گریبان حیرت چو خم

چو مینا همه با لب خنده کی / خط جبهه شان سر افکندگی

ز قید عبارات رسمی برون / بدرسش اشارت همه ذو فنون

همه چون عناصر در آرزو — چو آزادگی خسته از رنگ و بو
مبرا ز اقبال نقش صفات — ربعی صفت هر یکی عین ذات
ز کیفیت رنگ تمکین شان — نگه سرخوش رطلهای
چو ابروی خوبان تواضع سرشت — چو چشم نکویان حیا سرنوشت
ادب بر بساط سخن پیش رو — بپاس نفسها مروت گرو
همه نکته سنج خموشی کلام — زبانها چو امواج گوهر لگام
همه عالم دفتر سادگی — همه خط شناسان آزادگی
همه دامن فقر چون آسمان — برافشانده از گرد رنگ جهان
همه بیقراران مست و خراب — ولی بیصدا همچو موج شراب
چو رنگ چمن هر یکی می پرست — چو اوراق گل جمله ساغر بدست
بفهم ادا چون خرد جمله هوش — چو نظاره مینابین اما خموش
بلطف و کرم چون وفا استوار — بعیب و خطا چون حیا پرده دار
سمند شهود از ان شاهشان — کمند حقیقت خط خامشان
همه فارغ از دام امید و بیم — بمیخانه چون رنگ صهبا مقیم
به میخانهٔ فردوس گوهر سرشت — به میخانه خوش بهار بهشت

زنهار

ز لبهای مخمور مستان او　　نخمیازهٔ گل گلستان او

طلسم فریب جنون مطربست　　که هر جام او عالم دیگریست

قدح ساز تبزیش گل آفتاب　　میش را فلک شیشه گر چون حباب

چون حباب

جهان نقطهٔ از خط ساغرش　　فلک چشمی از روزن میخمش

گداز تمنا مل شیشه ها　　طپشهای دل قلقل شیشه ها

دل صاف سرجوش صهبای او　　سر افکندگی دُرد مینای او

کدورتش تهر طبع آگاهیست　　که تخم امل را درو رابطیست

دم مطربش نغمهٔ یاربست　　وصالش همه مشرب سعد نیست

زشور جگرها نمکدان او　　جبین های فرشش در خواب وی

دم سنجودی صبح عیش نجاست　　سیه مستی آنجاست شام براست

بعالم که هم نقش ویرانه است　　اگر خانهٔ هست میخانه است

همان خانه عشرتکده زندگیست　　همین منزل آغوش پایندگیست

بچشمی که از هستیش کلفت است　　خرابات معمور الفت است

درین محفل آرام عمر است و بس　　تسلی در آئینه دارد نفس

توان از سر الفت جان گذشت　　ولیکن ز میخانه نتوان گذشت

که از ریزه ساغر و شیشه‌ها | بدوش شکست دلست این بنا
کرا میل رفتن بود زین مقام | که جا هیست در هر قدم نقش جام
اگر تو به آهنگ رفتن کند | عصا از صدای شکستن [illegible]
بنجر به وصفش ز عنجر رقم | بشود خط بینی زبان [illegible]
بتوصیف این بزم دعوی گداز | نفس چون دم صبح شبنم طراز
بود محو حیرت درین میکده | طپیدن در آغوش نبض نگاه
چو بو خامشی ساز آهنگها | چو گل ساغرش از [illegible]

صفت چشم

سپهر از حباب چشمش گشته آب | که داغست از حشمت او آفتاب
ز خم آفتاب تجلی شرار | محیط کمال آسمان وقار
شکوه آشکارا ز آثار او | بزرگی نمایان ز اطوار او
دل روشنش بحر گردون حباب | گریبان و مطلع آفتاب
نهنگی که بحرش بکام اندر است | محیطی که هر قطره اش گوهر است
ندارد چو بحر از کدورت نشان | بخود سایهٔ خویش دارد نهان
خمیر گهر سیمی سبز دلای او | که چون سایه محو است دریای او

زبس

رسن چون سر آرزو پیچیده است چو دریا بلب خاک مالیده است

بهار خم از [illegible] بیش گلغنچه و سمن چو کوهی کزو بیخ زد لاله چون سمن

[illegible]ن ز آتش لعل پیشش کم است نه خم آسمانی پر از انجم است

چه خم آن سر نشاء عقل و هوش کزو مغز هستی است ادراک جوش

ز تمکین آن خم بجاه و جلال چو صحرا و کوه است ثبت خیال

از و بستگی با کشایش بدل از و عقدهٔ پاک چون باده حل

طلسم تن جهانیست هستی پناه می و شیشه و جام را قبله گاه

صفت جام

بود موج می تیغ مینا نیام سپر دار آن سینهٔ صاف جام

قدح کاسه سر گذارد به پیش برد آب ازین تیغ در جوی خویش

صراحی زند قلقل از جوش مل قدح گوهرش دم مزن لا نقل

که این بزم آیینه هستی است میش چون حبا سرمهٔ خاکی است

منم بندهٔ حلقه در جوش جام که لبریز می باده آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حجاب سخنها بابروی موج حباب

شراب

برنگ قدح نیز بانی کجاست باین خامشی ها دهانی کجاست

۱

گر از موج صهبا کشاید زبان — خبر دار شو دنخود وی ترجمان

برنگ دلیران صاحب جگر — ز زخم است زور و بپشتش گل سپر

لبش از هجوم می لاله گون — چو زخم تمناست لبریز خون

درین بزم این بیدل سینه ریش — سراپاست زخم نمایان خویش

شد از جوش حیرت درین بزمگاه — چو آیینه چشمش تهی از نگاه

درین آیینه حسن راز دلیست — درین بوته رنگ گداز دلیست

دهانش گل عشرت خنده هاست — ز موج میش خنده دندان نماست

ز بس آشنائیست آهنگ او — چو گل باشد از غنچگی تنگ او

جنبش بود موج صهبا ظهور — خط نسخهٔ آفتابست نور

بچشمش ز عکس می لاله گون — نگاهیست مینا سزی موج خون

نه سرخیست از موج می بناگوش — شکستست از مژگان بچشم تریش

مگر موج می ناخن دست اوست — که زخم خراشش جگر مست اوست

ندانم بجانان که ناخن زن است — که از موج سر تا بپا ناخن است

ازان رو کف جام الفت نشان — کند ناخن از موج صهبا عیان

که با عقدهٔ دل مدارا کند — چو چشم خیالش بخود وا کند

لب ساغ

لب ساغر موج می در کمین | با بروی محراب افکنده چین
ز نرگس اگر سر کشید | ز ساغر همان موج می شد پدید
به مینه اش موج می آشکار | چو خواب پریشان ز چشم نگار
ز صهباست چشم قدح تیزبین | بود مردم چشم خاتم نگین
بساغر ز هر موجه بیقرار | رگ و ریشه هستی استوار
دهد ساغر از راز هستی خبر | که گرداب دارد سراغ گهر
قدح زانجهان صافی مشرب است | که راز دلش چون صدا بر لبست
چه پروا اگر افسردگی در پی است | سرش گرم از آفتاب می است
قدح مرغ دست حریفان چو بست | ز امواج بال و پر افشانده نشست
صدای لبش نغمه نی لبست | در گوش او قطره می لبست
قدح نیست مرآت معنی نماست | که موج میش جوهر هوش ماست
قدح نرگس پرخمار کسی است | خط او بغیر از خط سرمه نیست
قدح مهر دار شکوه جم است | سلیمان صفت صاحب خاتم است
شده سنگ بزم از شکوه جمش | عقیق آب گردیده در خاتمش
قدح چشمه موج اسرار کیست | قدح دیده بخت بیدار کیست

بجا خامشی ستاد اهل سخن / بحیرانی آیینهٔ حال من

لبش کرده از می حباب شکار / که آرد بت گرم تبخاله بار

زمی نیست یکدم بخواب آشنا / چو چشمی که گردد بآب آشنا

گل تازه رویی که تا رخ نمود / ز رنگش نگه بوی مستی ربود

دل از پرتو بادهٔ روشن است / در میخانه از جام روزن است

کفش کرده صفا نیست ناخن بروش / بود چنگل باز در صید هوش

بشور تغنّم خموشی گزین / تهی دستی او نوا آفرین

چنین آفتابی ضیا گسترش / هجوم هلال است دور سرش

خرابات ز بس رهبر ساغر است / چو لب سر او تا لب دیگر است

جمال سخن راست آیینه دان / چو گل طایر رنگ را آشیان

جلا بخش آیینهٔ نغمه‌ای / در عیش را حلقهٔ خرمی

همه حلقهٔ دام عشرت قفس / همین نقطهٔ نکته پرکار دوران و بس

ز بس خنده بر بهر بزم صد دورش / بود همچنان مرکز خط خویش

خرابات بحر طرب گوهر است / که گرداب او گردش ساغر است

اگر شور این بزم بندد بخواب / شود حشرت آیینهٔ اضطراب

ز اشک

ز رشک تماشای این بزمگاه | تماشا گزد پشت دست نگاه
بهر جو که از رفتنش بر زمین | نگه سجده ریزد چو خط جبین

نسبت جام و مینا

خوش افتاده در بزم چشم شهود | ز ساغر قعود و ز مینا سجود
صراحی سوی قبلهٔ جام مل | بهر سجده سازد ادا چار قُل
شب و روز از شوق محراب جام | گهی در سجود است و گه در قیام
قد اش ز دل شعله انگیختن | سجود از نظر رنگ دل ریختن
بود قلقل او اشارت بیام | که بی چون دل سجده باشد حرام
نماز تو بی دیدهٔ اشکبار | چو مینای خالیست بی اعتبار
چرا زاهدان برو رشک نیست | که یک سجده اش خالی از [illegible]
نباشد رگ هوش غفلت کمند | سر و گردن جام و مینا بلند
بگلزار میخانه ساغر گلی است | که هر قلقل شیشه اش بلبلی است
صراحیست فانوس شمع شراب | قدح بال پروانه را اضطراب
بهار طرب رنگ صهبا بس است | قدح قمری و سرو مینا بس است
بمینای می همدوشش به | باین غنچه شبنم هم آغوش به

بمینا قدح دست و گردن خوشست ❊ دل صاف با چشم روشن خوشست

ز جام است اسرار مینا عیان ❊ بود مهر بر آب گرد و دن نشان

نهالیست مینا بباغ جمال ❊ که جام است برگ گل این نهال

بهر جا زند ساقی عشوه کیش ❊ ز مژگان خود بر رگ شیشه نیش

شود طشت خورشید دل صاف جام ❊ نسنجد بمیزان ادراک عام

کشد تا براوراق کلفت رقم ❊ بود جام و مینا دوات و قلم

بدریای پرشور بزم شراب ❊ ز مینا و جام است موج حباب

بود جام می حکم مینا بسر ❊ که گوشست تیغ زبان را سپر

سخن گر لب شیشه بیرون شود ❊ بگوش قدح تا رسد خون شود

لب شیشه از جام شد نوطراز ❊ ز داغ جگر ناله گردن فراز

بمینا ز ساغر نظام است و بس ❊ سر گردن شیشه جام است و بس

درین بزم نیرنگ حیرت مقام ❊ بلندی و پستی است مینا و جام

[illegible]شی که از جام و مینا کشند ❊ بیان کمالات صهبا کنند

درین پرده ها نیست غیر از شراب ❊ که مظروف از ظرف دارد نقاب

بساغر بود موج صهبا خموش ❊ که تار رگ گل ندارد خروش

ال با

دل باده را نیست در شیشه صبر ... بود ناله هر قطره چشم اثر

صفت مینا

صراحی سپهریست عالیجناب ... بود مینه اش صبح و می آفتاب

صراحی نگویم پریخانه ایست ... که هست سوداش دیوانه ایست

پری گر نباشد فتنه جوش ... چرا سایه او شود برق هوش

ز بشکست در طبع مینا خلل ... که خیل پری دارد اندر بغل

نه قنقه است سودای شکر ازیش ... شکست دل از تخم دارد در پیش

صراحی نهالیست هستی بهار ... شکوفه است از سینه اش آشکار

نهالش ز خشکی نگردد خراب ... که موج صفایش کند کار آب

دل صاف او کلفت آگاه نیست ... درین آینه زنگ را راه نیست

سراپاش آینه دار صفاست ... اگر زنگ کلفت نگیرد بجاست

که این دلفریب صراحی لقب ... خطائی نزاد است و حبشی نسب

رگ گردن او نه از جاهلی است ... همان موج دریای روشن دلیست

ز نکهت مشهور در هر مقام ... صراحی بحین در رحلت شیشه نام

سر نعم جو در هیش زیر پا ... کف نشار را کردن اعصا

نی از قلقلش کرد گشت خروش | که چون نشاء زد نغمه بر قانوش
صراحی که آب رخ گفتگوست | گداز جگر رنگی از حرف اوست
شب و روز چون ساغر سحر فن | ز خون دل خویش راند سخن
چو روشن خیالان معنی پسند | کند ظاهر از نشاء فکر بلند
سحاب طرب برق گلزار جوش | دم قلقلش رعد عشرت خروش
سحابی است این حشر معنی نشان | که از جام قلقل شد رباعی بیان
کلامی که از طبع او کرده گل | مربع نشین گشت از جام قلقل
صراحی که از عشرت آماده است | نه کلفت کشد گرچه جن زاده است
که از فیض طبع شگفتن قرین | نشد آستینش هم آغوش چین
اگر افکند بر سرش سایه مو | به زیر سیاهی است آواز او
نتابد کدورت دل روشنش | سیه تاب تیغیست مو بر تنش
چه ابرار در صبح اظهار اوست | که اندیشه موشکاف تار اوست
ازو ساغر کلفت آید تنک | ازو باغ عشرت کند کسب رنگ
نباشد بدین آبرو هیچکس | که خون دلش صرف رنگ است و بس
مگو شیشه آئینه بر سر است | که از آتش باده خاکستر است

زمینها

ز مینای می پنبه دارد بگوش کف آورده بر لب ز بسط خموشش

بدو رنجش نه بیند الم مجلس که میناست خضر مسیحانفس

چه صحبت کز فیض طبع انتخاب نفس باشدش لمعهٔ آفتاب

شود در گلویش نفس لاله گون غبارست در کوچهٔ زخم خون

ز اشک جگر رنگ صبح و شام چراغیست روشن بمحراب جام

بیا آبله نیست جز ساغرش که بیخون دل نگذرد از سرش

ز ناز رگ دیگها بود روز و شب ز بوی نبیذش جام شیرین لب

بعشرت نشد عاقبت حاصلش شکستی است از موج می در دلش

بسر پنبه داغ شوق گلست صدای شکست دل قلقلش

ز موج می آنجا که جز درد صاف شکست دل اوست جوهر نما

ازین سرو در گلشن روزگار سراپا گداز دل آید بکار

بآب و گلش درد می آمیخته است که تا دم زند رنگ دل ریخته است

ز صافی چو آئینه بی غبار توان دید راز دلش آشکار

زهی طینت می پرستی وشش که هر تاک می نیست خون در تنش

ز لب بر نه خم نیست اطوار او نباشد بجز پنبه دستار او

شب و روز مینا بزم حجاب — کند پنبه را بر رخ بی نقاب

که هر کس دل دارد از فتنه جوش — بوضع ملایم شود عیب پوش

سراپای مینا شود گر زبان — که ای کج خیالان غفلت نشان

چو مینا جهان جمله رنگ هواست — همین راستی استقامت نماست

هر کس بر تابد خیال خروش — ز غوغای دلها ز پنبه دارد دو گوش

نزاکت پرستار رنگ وشش — صفا چون گهر محو آب و گلش

سحر سینه چاک گریبان او — شفق بسمل رنگ دامان او

نکو شیشه صبحی است شبنم جنون — که از پیکرش میچکد رنگ خون

خموشی است آیینه مشربش — نفس موج خون میشود در لبش

گلوی بریده ندارد زبان — مگر جوش خونش بود ترجمان

ندانم چه دیده است زین انجمن — که شد موج اشکش زبان سخن

حکایت

قدح کرد روزی ز مینا سؤال — که ای از تو روشن دل وجد و حال

قد دلکشت سرو گلزار فیض — دل از روشنت صبح انوار فیض

لبت از چه رو در سجود نیاز — شود چون گل از خنده عیش باز

گران

اگر این نماز است قهقهه جرأت / وگر لهو باشد سجودت کرات

ز مشتاق نو خضر حقیقت نما / نزیبد براه طریقت خطا

ز رو شد دل این شیوه سهل است سهل / که از راستان کج خرامیست جهل

بدین رنگ طاعت ندیدست کس / بقهقهه نماز اختراعیست و بس

صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بچون جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور عبرت تهی / نداری ز اوضاع دهر آگهی

همه چشمی و غفلتی دیده ور / همه گوشی و از جهان بیخبر

نماز چنین گرچه عین خطاست / اگر خون نمی میگذارد رواست

که از سجده حق درین انجمن / شد عالمی تشنه خون من

چو خواهم رکوعی بجا آورم / برآرند از سینه مغز سرم

بگیرند در سجده حلقم چنان / که خون جگر ریزدم از دهان

بدام این گروه ندامت مآل / شمارند بر خویش خونم حلال

که وا داست بر قتل مینا صلاح / که گفته است خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نبندم چرا / بر اوضاع دنیا نخندم چرا

بیا ساقی ای مقصد خاص و عام — زبان دان اسرار مینا و جام

از آن می که سرمایهٔ آگهی است — بمن ده که ظرف فهم ز عرفان تهی است

مگر یابم از بوی وحدت نشان — که حیرانم از وضع رنگ جهان

ز دوران گردون دلی شاد نیست — ز عدلش عیان غیر بیداد نیست

ز نیرنگ عدلش نظرها پر آب — ز بیداد ظلمش جگرها کباب

نیم از محبان دنیا که من — دهم شکوه را دستگاه سخن

اگر شکوه هست از آشناست — ز بیگانه حرف شکایت خطاست

ز بیگانه باشد جدل ننگ من — چو گل جیب خویش است در چنگ من

چرا دفتر این و آن وا کنم — خط صفحهٔ دهر پیدا کنم

درین لفظها معنی غفلت است — همه رنگ آیینه وحدت است

ازین هرزه گویی چه فخر و چه لاف — همان به که بندم زبان از گزاف

چو ساغر کنم میکشی اختیار — چو مینا زنم خنده بر روزگار

چه دنیا همان آشنا زدوئی — شکایت چه آهنگ ساز دوئی

خورد در هم این دفتر گفتگو — که شد غیر هم لفظ و معنی از او

بسوزد پر و بال نشو و نما — گز و اصل و فرع است از هم جدا

ایم از

سیه کرد زآیینه امتیاز | که تفریق از و یافت ناز و نیاز
دگر نه هی و مینا یکی است | در ین جمله جز فیض یک نشا نیست

حکایت

یکی لوح آیینه در دست داشت | ولی در تماشای آن هست داشت
شب و روز چون در انجمن بود | چو شبنم نظر باز صد رنگ بود
بصد جلوه عکسش کشودی نقاب | کهی در تبسم کهی در عتاب
کهی گوهر افسر و زر درج دهن | کهی کلفروش بهار سخن
که از خامهٔ الفت صلح و کین | ز چین نقش بند تبسم جبین
کهی از دل اچشم طاقت گداز | کهی از حیا چهره شبنم طراز
که از شادی آیینه نوبهار | کهی از الم دست کلفت غبار
چنین برد با عکس عمری بسر | در آغوش و هم رفیق دگر
ز عکس خود اندیشهٔ غیر داشت | گل و خدنش ریشهٔ غیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش | چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگاه گم گشت آیینه ازش | تو گویی که گم شد دل از سینه اش
زد از ناله در جیب دامان چاک | چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک

شکست دلش هم صد تا آه — جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه

زبیطاقتیها بهر سو شتافت — نشانی ز گم کرده خود نیافت

چو مردم ز حالش خبر یافتند — معمای اسرار بشگافتند

بگفتند آن لوح آئینه بود — که هم بر تو نقش تو وا مینمود

اگر دیگر آئینه پیدا کنی — همان جلوه خود تماشا کنی

ازین ماجرا طالب خبردار شد — زخوابی که میدید بیدار شد

زهی پرده در پرده وهم خویش — خجل شد ز اندیشه و فهم خویش

دگر روی آئینه هرگز ندید — گل از بهار تو هم نچید

یکی گفت این انفعالت چراست — ز آئینه رنگ ملالش چراست

بگفتا که یکچند ازین بیشتر — به نادانیم بود عیشی دگر

رسیدم چو بر معنی خویشتن — همان آئینه بود دیوار من

مرا با دو رنگی بدل می‌نمود — بیکتاییم خجل می‌نمود

پی خودنمایی اگر میروم — ز یکروئی خود دو رو میشوم

گل باغ وحدت کنون بیشکم — دو باشم چرا چون بمعنی یکم

بیا ساقی این نشاء وحدتم — شرار افکن خرمن غفلتم

زان

از آن می که غفلت زدائی کند / به آگاهیم رهنمائی کند

بمن ده که فی رحمت آب و گل / برم ره به اسرار نیرنگ دل

دلست آنکه سرجوش نیرنگهاست / دلست آنکه آئینهٔ رنگهاست

دلست آنکه بر با قفس گشته است / چو آئینه دام نفس گشته است

دلست آنکه در بزمگاه شهود / عدم را تماشای هستی نمود

دلست آنکه شد نقش کثرت نما / دلست آنکه با وحدت است آشنا

دلست آنکه دانش پرستی کند / دلست آنکه اظهار مستی کند

دلست آنکه شد لوح نقش دوئی / دلست آنکه [illegible] وحدت [illegible]

دلست آنکه سرلوحهٔ آگهیست / دلست آنکه از نقش عرفان تهیست

دلست آنکه چون نقش گمره کند / دلست آنکه چون عقل آگه کند

دلست آنکه بالد بفقر و غنا / دلست نالد ز فقر و فنا

دلست آنکه زد جوش و [illegible] جگر / دلست آنکه شد اشک در چشم تر

دلست آنکه کلفت گزینی کند / دلست آنکه عیش آفرینی کند

دلست آنکه از اشک صهبا کشد / دلست آنکه از ناله بالا کشد

دلست آب و رنگ بهار طرب / دلست اضطرار شرار طلب

تمیز غم و عیش خیزد ز دل | بهار و خزان رنگ ریزد ز دل
فلک رنگ اوج عیار دلست | زمین بستر خاکسار دلست
گرفت از دل اسرار وحدت ظهور | شبستان کثرت ز دل یافت نور
گشایش ازین عقده آید پدید | ازین بیضه بال هما سر کشید
گل حسن بر جوش ناز دلست | سر عشق در دو نیاز دلست
چمنها ز نشو و نمایش صبح چند | نظر ز رنگینیش نخل بند
تسلی کلی باغ آرام او | طپیدن رم وحشت دام او
هدایت براه وفا رفتنش | ضلالت همان راه گم کردنش
سخن جوش گلهای نیرنگ او | خموشی زبان دان آهنگ او
فلک را که خموشی دلست | اگر باده هست جوش دلست
دلست آشکار در این دایره | ندارد بجز مرکز این دایره
همین برق اندیشه سوز است و بس | همین شعله آتش فروز است و بس
همین منشاء الفت و کینه است | خرد هر چه بیند دل آینه است

حکایت

شنیدم در اقلیم هندوستان | که خاکش بود آبروی جهان

همانا دشت

شهی داشت از افسر آگهی | نشاء ساغر آگهی
دلش چون خرد طالب معرفت | نگه ناظر ذات کثرت صفت
ز نیرنگ اسما تحیر بدوش | بتحقیق اشیا تسلی فروش
بسنجد هنرهای ارباب حال | قبول نگاهش عیار کمال
چو بردی ز حجر قبولش نظر | شده قطره هم‌چشم آب گهر
بعهدش کسی را ز جوش طرب | ره خنده چون گل نمی‌بست لب
بنالیدی از عدل او هیچکس | نی و چنگ بیکرد فریاد و بس
جهان را ز بس جود او داده آب | نمی‌گشت محتاج دریا سحاب
ز پاسش چنان داشت گلزار امان | که نشکست برگ گلی از خزان
ادب بسکه در بزم او نقش بود | نمی‌جست از شعلهٔ شمع دود
چو گلشن هوای درش عطربیز | چو صوفی غبارش وجدخیز
طلب داشت روزی بدو لب طرب | چو می در قدح گرم نشو و نما
صلا داد از موج بحر کرم | که آیند ارباب دانش بهم
درین بزم طرح بهار افکنید | چو گل پرده از روی کار افکنید
باظهار راز علوم غیب | ربایند از خوان فیضم نصیب

حی

ازین مژده مردم خبر یافتند — ببوی گل عیش بشتافتند

رسیدند جمعی دران بارگاه — چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه

ببینش ز اهل هنر هر که بود — ز اسرار دل نسخهٔ وا نمود

بطبع خرد پرورش بیحجاب — ز می نشأ ظاهر شد از گوهر آب

عیان شد بچشم طراوت نظر — ز گل نکهت و لاله داغ جگر

بهر یک ز زر و گوهر ایثار کرد — چو صبح از می فیض سرشار کرد

از انجمله بازیگری شوخ و شنگ — چو گردون طلسم دو عالم بچنگ

ز جیب فریب انکه سر کشید — بساطی پی دام نظاره چید

افسونگری

بمیدان افسونگری پا نهاد — یکی اسب چوبین بشه عرضه داد

که هر کس برین رخش گردد سوار — کند سیر افلاک اندک نوار

برفتن نخیزد غبارش ز راه — بود سیر او همچو سیر نگاه

بسودای عقد دمش از حباب — گره میزند باد بر موج آب

بجایی ز شوخی بال بلند — که در گردن برق دارد کمند

رکابش که خم شد لگامش هلال — بود دام وحشت چو چشم غزال

نماند همانش نقش پایش بکس — که مشکل بود موج ضبط نفس

چنین بکس

چنین توسن شوخ گردون شکار | نزائید از ابلق روزگار
بخشم تو گر چوبی افسرده است | به تندی ز آتش گرو برده است
بظاهر بود چوب خشک سنگسار | ولی حمله بر است همچون چنار
غلط می‌نبینی از انشاء احولی است | نه چوبین بود درخش اگر صندلی است
فسونگر بجولان توصیف بود | که شه را خیالی ز خود در ربود
برافتاد چون پرده از روی کار | بر آن بارگی یافت خود را سوار
پی ضبط خود تا عنانش کشید | سر رخش بر سقف گردون رسید
باوج فلک گشت جولان نما | چو شبنم بر آمد برنگ هوا
ز جولان آن توسن برق تاب | چو ابر تنک ریزه اش گشت آب
بهیبت جهان خسرو از خویش رفت | که از بیخودی یکقدم پیش رفت
نفس در لبش گشت چون غنچه تنگ | برون رفت از خود به پرواز رنگ
ز حیرت هم آغوش وهم هلاک | بیفتاد چون سایه بر روی خاک
پس از ساعتی چشم تا برگشود | غبار بس صحرائی افتاده بود
بیابانی از حشر بی هول تر | رم وحشت از گرد او جلوه گر
سراغش بهم نقش روی هوا | چو دست عدم ساده از نقشها

گذر کرد هر کس دران دشت غم | ازو پیشتر رفته نقش قدم

چو بزم عقوبت نداشت فزا | چو آیینه پا بس حیرت نما

خط جاده اش از دری دری ستیز | غبارش همه جوهری تیغ تیز

ز هر گرد بادش بروی هوا | عیان گردش جام بزم فنا

نمی شد نمودار از آن تیره بوم | ز طایر نشانی بغیر از سموم

نمیدید آثاری از وحشیان | بغیر از رم موج رنگ روان

سیاهی نمیکرد از آن عرصه کاه | بچشمش مگر رنگ بخت سیاه

ز هول چنین معرض خوفناک | گریبان طاقت شدش صرف چاک

ز سوزش درون وادی انقلاب | زدی العطش همچو موج سراب

شد از خشکی تشنگی هوش زن | چو خار مغیلان زبان در دهن

ز بس آب بر آتش دل فشاند | بچشمش نم اشک حیرت نماند

ز گرمی چو رنگ روان شد کباب | که در ساغر آبله سوخت آب

بخاک از طپیدن زدی گو سپها | که آتش دهد ساغر نقش پا

ز بی طاقتی پیکرش عرصه داد | غبار در آیینه گرد باد

چو گوهر گره شد ز خشکی دلش | نفس شد بلب گره چون ساغرش

ساحلش

هم سو

بهر سو که از ضعف دل میدوید | بسر منزل بیخودی میرسید
چو نقش هستی نظر میکشود | بموج سراپش غلط کرده بود
کهی بردی از روی بیطاقتی | ز رنگ روان کوی بیطاقتی
کهی میکرفت از سر بیخودی | ز نقش قدم ساغر بیخودی
ز ایام عمرش سه روز و سه شب | باین حال چون کشت صرف لعب
ز دامان آن دست حیرت قضا | شد از دور کردی بلندی نما
پس از رفع موج حجاب غبار | پری وحشی از پرده شد آشکار
بیابانی کرد وحشت نقاب | ز سر تا قدم شعلهٔ اضطراب
طلسمی هجوم رم اجزای او | جنون مصور سراپای او
اگر بر زمین نقش پایش فتاد | بر افشاند مینای گردباد
وگر سایه اش طرح پستی فکند | چو دود از هوا رفت یکسر بلند
نگاهی شکستی مژه دامنی | چو فرصت بهار ز خود رفتنی
خرامی چو سیلاب غارت فروش | نگه وحشی دام الفت بدوش
ز خود دوختنش چهره بردار رم | پلنگ هوش داغ نقش قدم
طپیدی برا نفس هم غنچه آه | رمیدی ز مژگان خود چون نگاه

زبیتش روان شد برخش سحاب / چو آیینه با جلوهٔ نان و آب
جگر خسته گز غم تب و تاب داشت / چو موج اضطراب از پی آب داشت
دلش گشت از دیدن آب و نان / گلش جلوه چون آب اشک روان
زبس ضعف تا مقدم آن نگار / قدم دام کرد از جبین آشکار
چو نادیدگان بهر آب و طعام / خروشش ز نفس بخیلش از سلام
زخود رفت و امان نگارش گرفت / بطوفان گرد نیازش گرفت
تب زارش از عجز چون گرد راه / ببالیش و را افتاد پیش از نگاه
صنم گفت ای بسمل اضطرار / دمی بال بیطاقتی جمع دار
نفس وقف جمعیت هوش کن / حدیثی است عبرت بیان گوش کن
که ما را درین وادی پر الم / بگیناسی آورده اند از عدم
غذاهای ما باشد هم حلال / بقوم دگر نیست غیر از وبال
تو در خاص همجنس خویش این طعام / بنا آشنا کم رسد والسلام
جهان چیست حیرت آیینه اعتبار / که دارد ز عکس تفاوت غبار
بچشم تو تمکین حجابست و بس / وگر نی گهر قطرهٔ آبست و بس
ز رفع حجب خانه‌اش نشست و / وگر بنگری باز آیینه آهن است

ازین

ترا زین هلاکت رهانم اگر | درآری بعقد خودم چون گهر

بشرط قبول آب و نانی که داشت | ز شوخی بخوان فریش گذاشت

چو شه وحشت طایر عمر دید | که از شاخسار نفس بر پرید

ز تعلیم بر تخم طبع فضول | شد آخر گرفتار دام قبول

چو بر تخم دل مشت آبی فشاند | نفس ریشه در باغ عمرش دواند

دمید از پی خشکی انتظار | ز نخل خزان دیده اش نوبهار

سر و برگ کز آن نعمت نداشت | بنای وفا بر رضایش گذاشت

ازان سرزمین دوش بر دوش هم | رسیدند تا منزل آن صنم

صنم پرده از روی مطلب گشاد | بقوم خود از باخبر مرده داد

مگس‌ها ز شکر خبر یافتند | ببال هوس حمله بشتافتند

ز شه بود حسن صفات شکار | شدند از پی صید او بیقرار

بدستور سر رشتهٔ دین خویش | به بستند عقدش بآئین خویش

ز کج بازی چرخ نیرنگ ساز | گرفتار زاغان شد آن شاهباز

مبادا اضطراب آفت حال کس | که آتش لضعف است محتاج خس

سیه بختی آنرا که در روح | بگلخن بر آئینه اجلاس

بسر برد عمری تنه سنوا — بهر نکی وضع کنا سبهاش

به نیرنگ تقدیر مسرور بود — بآن قدر و مرده سال مشهور بود (نود)

شدی بی طلب همچو گل در بهار — بهر سال فرزند نو آشکار

گهرها فرو شد بدام دلش — که شد ده گهر زان صدف حاصلش

فراموش کرد افسر و تخت خویش — بزنگار آئینهٔ بخت خویش

قضا را از چرخ سر آب تیز — بران شهر زمین فتنهٔ قحط ریز

شد آن خطه بی التهاب سحاب — چو اندیشهٔ اهل طلان خراب

ز بس آسمان شعله افروز شد — تنور زمین آزرو شور شد

مزارع اگر دانه ریختی فکند — بفریاد هیئت همچون سپند

ز هر دانه در کشت زار نمود — بجای رگ و ریشه منجاست دود

اگر از هوا شبنمی سر چکید — ز جنبش بهار شرر میدمید

ز تخمی اگر ریشه سر مینمود — بغیر از پریشانی دل نبود

ز منشق (غبار) ز انقدر خیره شد — که آفاق یک صفحهٔ تیره شد

در آئینهٔ ابر هر قطره آب — سیه گشت همچون نقطه در کتاب

ز آتش تاب پرواز موج بهار — هوا خرمن اندر تخم شرار

باتمام

هجوم آنقدر داشت موج سموم   که فولاد ممروج میشد موم

ز خشکی بشد از جبین هر چشمه سار   نمایان چو آیینه موج غبار

اگر جوی آبی نمودار بود   ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

ز[illegible] همه مرد و زن   نمودند تدبیر ترک وطن

شد آن قوم آخر بحکم قضا   چو برگ خزان دور از هم جدا

چنان نقش نام و نشان شد خراب   که هیر ذنگین نیز نقشی بر آب

فلک داد بنیاد ایشان بباد   غباری بهر سرزمینی فتاد

از آنجمله این پادشاه عرب   دگر بار شد از وطن بی نصیب

هراسیمه همدوش جمعی عیال   بر آمد دران دشت وحشت مثال

یکی ده شد اکنون غم اضطرار   که تخم الم خوشه آورد بار

چو اشک اضطراب جگر گوشه ها   بچشمش سیه گرد آب بقا

دران دشت این فرقه بیقرار   چو هشت جنس از گرد باد شکار

چو اخگر جگرها ز گرمی کباب   لفس از طپش نبض موج سراب

باندیشه قوت در کوه و دشت   چو یک هفته افزون بر ایشان گذشت

نگشید میسر لب نانشان   که آمد بلب عاقبت جانشان

چو بودند در مرگ بی اختیار — بآیین مصلحت یافت باهم قرار
که خود را بسوزند همچون سپند — بود گر طپیدن دمی وا رهند
نظر بر جبین زنی که دو جان — فزون بود صد عقده از سوختن
برافروختند آتش بی شمار — لطوفش رسیدند بر وار
ز هم هر یکی در شعف گرم زین — پی سوختن چون سپند از زمین
[illegible] پی مرگ اطفال خویش — شد برق جولان سبق برده پیش
بلکه تا کند شعله از دود فرق — در آغوش او بود آتش چو برق
درآمد به سینه آتش جانگداز — چو آنکه نظر کرد از شعله باز
بجنبیدش از آن آتش شعله ور — شد او زنگ شاهنشهی جلوه گر
معین گل حیدر و سروی علم — همان تخت دولت بزیر قدم
امیران همه جا بجا سر براه — همان گرم تدبیر خیل سپاه
ولی رفته افسون طراز از میان — شده چون پری از نظرها نهان
زخود رفت ازین حال شاه زمن — که یارب چه دیدم درین انجمن
به بیداریست این صفت یا بخواب — ندانم سراب است یا موج آب
چه بود آنکه یکعمر در کوه و دشت — در آغوش بطّاقیها گذشت

خرد پرده گر روی کارش کشود | دو ساعت فزون دور محنت نبود

چو بر داشت از حیرت نقاب | بنوده است خرموج مژگان حجاب

زبس شاه بیدل در آن دشت و در | بسر برده عمری بوضع دگر

تصور هر رنگ در استلم | لبش کرده از حسرت اظهار غم

بصحرا دلش بود بی اختیار | که گیرد در آغوش وحشت قرار

بتدبیر حیران چو فکر محال | ز تغییر محروم چون جوی زلال

تب آرزوی غزالش مدام | بدل وادی از شعله برق خام

چو نی از غم همدمش هر زمان | نفس بود مضراب تار فغان

زدی شعله حیرت از سینه جوش | نمیشد چراغ تمنا خموش

ز وحشت شدش تخت گرداب خون | بکف خاتمش گشت داغ جنون

بسر طشت آتش نمود افسرش | علم شد بچشم اژدها پیکرش

ز خیل و حشم رنگ راحت نداشت | علاجی بغیر از سیاحت نداشت

بتسکین بیطاقتیهای خویش | گرفتی چو مجنون ره دشت پیش

گذشتی بهر دشت همچون نسیم | شدی یار رم گرد وحشت ندیم

فتادی بهر گام بر روی خاک | چو نقش سم آهوان سینه چاک

بصحرانوردی رخش عزم گرفت — خراج رم از چشم آهو گرفت
به پیشش در آن دشت وحشت سواد — جنون حلقه در گوشش از گرد باد
زد و در طلب سایه بان بر سرش — غبار طپشهای دل لشکرش
چو عمری بسر شد درین جستجو — ثمر داد نخل تمنا بر او
قضا را گذار از بهشتی فتاد — که در دشت مانوسش آمد بیاد
فضایش چو وسعت بدل کرده جا — سوادش بدل آرزو چو مژگان بچشم آشنا
خط جاده اش دام الفت کمین — غبارش چو پای نفس دلنشین
ز سر جوشش کیفیت آن مکان — شدش نشأه بیقراری عیان
دلش اضطراب طپش ساز کرد — نگه ما بر رنگ پرواز کرد
که ناگاه در چشم حیرت نظر — همان شهر گشتش جلوه گر
مقیمان بترتیب وضع قدیم — چو نظارگی در خانه خود مقیم
گشاده بروی هم ابواب عیش — چو گل حمله چون کرم اسباب عیش
همه بلبل باغ ماوای خویش — همه عشرت آهنگ غوغای خویش
طلب کرد شه منزل خویشتن — که جنبید گل از وصل فرزند و زن
چو در مسکن الفت خود رسید — طربگاه دل را الم خانه دید

دران خانه جمعی ز جور فلک — نشسته سیه‌پوش چون مردمک
یکی شعله‌سان بسکه بیتاب بود — پریشان ازو موی فرقش چو دود
یکی غنچه‌سان تا برآرد نفس — چو بو رفته بودش دل از دسترس
ز بار غبار الم آن گروه — همه سینه پرسنگ کوبان چو کوه
فتاده یکی جاده‌سان سینه چاک — یکی همچو صحرا بسر کرده خاک
بپرسید ازان بیخودان کی عجب — چه باشد غریو شما را سبب
بگفتند عمری درین سرزمین — چو دشت غباریم اقامت گزین
قناعت بهر بیش و کم داشتیم — نشاطی ز آرام هم داشتیم
جوانی چو خورشید عالی نژاد — درین دشت از بیکسیها فتاد
نشد منفعل طبعش از ننگ ما — چو آیینه گردید همرنگ ما
شگفتیم صد گلشن از شادیش — گزیدیم در رنگ دامادیش
نشد از کسب ما عاقبت کامیاب — تنزل بود لازم آفتاب
خلفها ازو شد عیان چون وجود — چمنها ز آیینه آتش رخ نمود
ز قحطی کزین پیش بر ما گذشت — گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
چو آن تیر اندیشهٔ خویش کرد — همان راه آوارگی پیش کرد

برون رفته آن خسته دل با عیال | چو با فوج وحشت نگاه غزال
کنون لعد رفع غبار الم | رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
ازان بیکسان رنگ تار آبست | درین دشت گردی نمود از نشست
بسعی طلب تا جگر داشتیم | ز هر نقش پا داغ بر داشتیم
دو دیدیم هر چند بهر سراغ | ندیدیم ازان شعله جون نقش داغ
نباشیم از غم چرا سینه چاک | بسر چون نریزیم از غصه خاک
چو گل آفتاب از سر ما گذشت | چو آیینه آن از سر ما گذشت
برین قوم صبح نشاط جهان | سیاهست چون دیدهٔ آهوان
جدا خورشید از دیده نهان شود | جهان جمله همرنگ مژگان او
چو شد قصهٔ ما اگر در گوش | گلش باخت از بیخودی رنگ هوش
خیالش و قوعی نمودار گشت | نهالش همه موج اظهار گشت
دلش گشت از برق حسرت کباب | دو بالا شدش نشهٔ اضطراب
ز شمع دماغش برون شد دود | ولی جان جز خموشی نبود
بظاهر زبان تسلی گشاد | بباطن ولی طاقت از دست داد
نمودار کف فیض دریا هنر | صدف وار دامان شان پر گهر

آب

دیدم

زر و سیم بر فرق هر یک فشاند | بآب گهر کرد ماتم نشاند
ازان دشت برگشت طاقت فروش | چو نظاره دام تحیر بدوش
نزد دم ازین راز با هیچکس | بلب بودش انگشت حیرت نفس
اگر شور سودا سری میکشند | خموشی بلفظ ادا میرسند
ولی بود شمع دلش روز و شب | ز صبح تحقیق تسلی طلب
چو بیطاقتی بر دلش کار کرد | به پیغمبر عصر اظهار کرد
رسول حق از لطف معجز بیان | ز نیرنگ اسرار دادش نشان
که ای مرکز مانده از اصل دور | نداری خبر از طلسم ظهور
برؤیت در راز وا کرده اند | برمز ظهور آشنا کرده اند
فسونگر شود الفریب آفرین | دل انگیخت نقشی هدایت کمین
دل آئینهٔ هستی عالم است | وگرنه وجود و عدم مبهم است
دل آورد مرآت تحقیق ذات | ازین نسخه زد جوش حرف صفات
تقلب شد دل الفت زندگیست | ز تحریک دل موج پابندگیست
طلسم جهان کرده ویرانه است | عمارت در و عکس این خانه است
مکانها همه از دل آید پدید | جهت ها ازین بیجهت سر کشید

ز کون و مکان تا یکی و هم غیر ازین خانه بیرون محالست سیر

چه ذهن و چه خارج خیالست و بس چه اصل و چه فرع از نهالست و بس

نگه خط موهومی از دفترش نفس دود بینایی از مجمرش

لحاظها همه نقش تمکین است و نقابی تنک گل باغ رنگینی است

زبان ساز آهنگ بر کاریش جسد پردهٔ نقش عیاریش

مشو غافل از باغ نیرنگ دل که علم و عیان (عمل) نیست جز رنگ دل

بظاهر ترا اگر چه دل در برست بمعنی تو لفظی و دل دفترست

یکی فهم خود کن تو خود کیستی که از پردهٔ دل برون نیستی

دلت هر چه اندیشد اندر خیال بود جمله منقوش لوح مثال

مثال و جسد در کنار هم اند دو دیدهٔ آئینه دار هم اند

گل گلشن دل مثالست و بس خیال آنچه بیند خیالست و بس

درین دایره ذهن و خارج یکیست تفاوت اگر هست جز وهم نیست

جهان شهر بزم اندیشه است خیال تو صهبای این شیشه است

سیاه است در چشم اهل کمال دبستان معنی ز مشق خیال

تعلق بهار فریب دلست توهم گل ناشکیب دلست

وگر

یشه

60

وگرنه نداردبهار شهود | بغیر از تو از خود دکلی درو جود
درین بحر طوفان غیر تو نیست | درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
خیال تعلق درین خاکدان | دمد عرض اسباب وهم و گمان
خیالی چو رنگ تنزل گزید | رخت تنجاک مذلت کشید
هنوزت تعلق نگردند کم | که دانستی الحال را مغتنم
پی سوختن تا به لیستی کمر | نشد صورت راحت جلوگر
نوارستن از دام امید و بیم | عیان شد که بر جای خویشی مقیم
بفرصت هر چند این گفتگو | دوئی نیست از فرع با اصل تو
عیانست در چشم اهل شهود | همین سلسله ما با اصل وجود
برین بحث هم گر ترا منزل است | سراپا ظهور خیال دل است
باحکام جسمی اگر آشنا | کهت بیم فقر است وگاهی غنا
قبای حد چون شود چاک صلت | همان بحث وحدت بود منزلت
وجود تو لفظست حیرت رقم | که تحریر باید بچندین قلم
زصد جا شود ازع اعتبار | بخط خفی و جلی آشکار
بخارج اگر یافت رنگ وجود | خیالیست از نقش هستیش نمود

نمکا

نجنبیده آن لفظ اصلا زجا — نگردید از دهن کاتب جدا

وگر حک شود آنچه نقش هموست — دل کاتبش لوح محفوظ اوست

نگه گرچه سیر جهان میکند — تماشای وهم و گمان میکند

نکرد است بر هیچ منزل عبور — نرفته است از خانهٔ چشم دور

کس از نقش این پرده آگاه نیست — برین آستان عقل را راه نیست

ز دانش نشد غیر اسم آشکار — عیان گشته رنگی ز حسن بهار

ظهور بهار است در هر چمن — باسم گل و سنبل و نسترن

چمن رنگ اظهار اسمای اوست — ولی باغ بیرنگیش جای اوست

نجود رنگها تا گمان برده اند — گهی تازه و گاه پژمرده اند

نه اینجا طراوت نه افسرده نیست — بوهم و گمان خون خود خورده نیست

بیا ساقی ای دشت معنی غزال

بیا ای گلستان عرفان نهال

که از وهم ها ریشه دارد دلم — چو گلشن بصد رنگ پا در گلم

چو صحرا درین دشت کلفت اثر — ز دامان خود نشست خاکم بسر

بیک جرعه از این جهان پاک کن مرا — بصحرای دیگر رها کن مرا

الهام گرد

که هرگرد باد شکن چشم یقین ‌‌ — چو مینا کشد سر بچرخ برین

زخاکش برافشانی هر غبار — گل رقص مستی کند آشکار

بیا ساقی ای مصدر آگهی — گل معرفت جو هر آگهی

بمن [illegible] که چون چشم جام — زموجش کنم تار نظاره ام

منیم ازان سرمهٔ فیض بین — بعین الیقین رنگ علم الیقین

بهاریست گم گشته در رنگها — شده تار پنهان در آهنگها

تغافل بحال من زار چیست — مسیحی مداوای بیمار چیست

نماند چرا غفلت اسباب من — کشد سر ز هر مو رگ خواب من

ز کثرت مد مینه کوش مرا — بکن هست توحید هوش مرا

بیا ساقی ای صیقل زنگها — عیان ساز اسرار نیرنگها

برون آر از رنگ تا دانیم — چو آئینه ده جام حیرانیم

که چون آئینه در بهار شعور — بخود یابم اسرار رنگ ظهور

خطاب بمطرب

مغنی کنون وقت جوش نواست — که بنیاد هستی بدوش صداست

ز شوق و جد و طرب ساز کن — دری بر دلم از صدا باز کن

نقاب خروشش طلب بسته نیست | درین ساز یک تار نگسسته نیست

نوایی ز بی‌نوایی است ساز | درین پردهٔ آشنایی است باز

چرا ناله از   گیرد عصا | حریری ز کلکش بنالد چرا

مگر نغمه در پردهٔ چنگ نیست | که مینای او قلقل آهنگ نیست

دف آیینه دار تحیر چراست | دران طلب از چه زوهی صداست

بود گوی طنبور تا کی گران | گره تا یکی تار را بر زبان

تغافل به بیداری عیش چیست | رگ ساز بیش از رگ خواب نیست

بحال از پی لطف گوش رباب | که شور طلب یادش آید بخواب

کلیدی در دل بمضراب ده | بناخن ازین رشته پیچ و تاب ده

ببین نبض حال دل افسرده | بدم روح در قالب مرده

که در حیرت نغمه دیوانه ام | بهر شمع آواز پروانه ام

دل آگور حیرت پرست صداست | چو نبض تمنا طپش آشناست

تغافل کر نالهٔ دل مباش | ز آهنگ این پرده غافل مباش

اگر نقش بیگانگی ننگ نیست | درین پرده کس نیست آهنگ نیست

نوسنرا بیا نغمهٔ وحدتی | بصد نغمه دل آیینه کهنی

از آب

نو برداری

تو بر داری از حلقهٔ دف صدا | صدایش ز دست تو دارد صدا
بود خالی از لفظ خود چنگ او | صدای کف لست آهنگ او

مجو نغمه از تار چنگ و رباب | چو خیزد ز تحریک نبض سراب
درین بزم شیشه‌ها جلوه تاب الست | صدای ز تحریک مضراب الست
تنت ناله دارد که من خود نیم | توئی هر چه هستی من اینجا کیم
لب خامشش نی اگر نغمه زاست | لب لست آخر لب او کجاست
رگ ساز موج زبان دلست | دف و چنگ و نی ترجمان دلست
همه سازها محو کار دلند | همه بر دهٔ پرده دار دلند
بساط جهان جوش یکرنگی است | چه اندیشهٔ خارج آهنگی است
که نخچیر این دام وارسته نیست | صدای ز تار طلب خسته نیست
بصد بزم اگر نغمه دارد خروش | همان از زبان میرسد تا بگوش
خیالت ز افلاک اگر بر جهد | ز دل پا محال است بیرون نهد
صدا رشته بر پاست از تار ساز | که حق را بهر گز رجوع است باز
ز آهنگ خود پرده بر خود بنند | ز ساز خود اندیشهٔ غیر چند

صفت قانون

بیا ساقی آن ساغر دلنواز / که دارد خطش تار قانون راز

بمن ده که در پرده سازها / کنون مصلحت نیست پاس صدا

ز آهنگ قانون نگیرم سکون / ز قانون خاموشی آیم برون

کنم سور نیرنگ دل آشکار / ز هر موج خوشی برآید نوا

بغفلت نباید ز قانون گذشت / که نتوان ازین ورطه چون گذشت

ز قانون برون هست ساز ظهور / ازین پرده پیداست راز ظهور

نه قانون محیطی است طوفان خروش / که هر موج تارش بود نغمه جوش

شود شور آتش از جیب تار / چو نوار رگ برگ گل آشکار

هر نغمه از تار سنجیده است / صدا ریشه اینجا دوانیده است

ز خشکی دهد جوی تارش نشان / ولی دارد از نغمه آب روان

ز خشکی است هر موج این جویبار / بدل نیش زن همچو مژگان یار

ز تارش پی طایر انبساط / ترنم فروچیده دام نشاط

بتار تعلق ندارد مقام / پر و بال پرواز او موج دام

ترنم که اندوه پامال اوست / غباری ز افشاندن بال اوست

بساطش چو هنگامهٔ حسرت تمام است / گل شعلهٔ شمع تارش صداست

اگر نغمه را خلعت دلبر است   هما طرح قانون صفا گستر است

ز قانون شفا خوان شنو نکته‌دان   که تارش بشرح دراز بیان

ز صد شاخ او یک گل آید بکار   ز چندین زبان یک سخن آشکار

که ترتیب این بسط عیش داد   کزو شد خط نغمه روشن سواد

ز هر سطر صد رنگ معنی نماست   ز هر تار شیرازه بند صداست

همان مصرع تار موزون اوست   که رفتن زخود در رنگ مضمون اوست

صدا را باهنگ معراج حال   بود تار او نردبان کمال

اگر تار او مجمع کثرتست   حصول صد نغمه وحدتست

ز صد تار او یکصدا حاصلست   ز صد راه مقصود یک منزلست

ز هر تار او دل این مژده است   که راهی است سوی [illegible]

صفت نی

مغنی ز آهنگ نی یاد کن   طرب را ز دام غم آزاد کن

لب بر لب نی گذاری خوشست   شکر چون کند نی سواری خوشست

ز نی برق در خرمن ما فکن   ازین کوچه شوری بدلها فکن

کلید در نشاء موج میست   نسیم گل نغمه صورت نی است

ترنم خدنگی است آتش حرام | که قندیل نی باشد او را مقام
همانیست آهنگ عشرت نشان | که دارد درین استخوان آشیان
نفسها ازین نی جراحت اثر | جگرها ازین تیر دلها غربیز
دمش آتش از جیب خس میکشد | خدنگش کمان نفس میکشد
نشاطش چو صبح از دمی آتش است | چراغ صدا از نفس روشن است
ازین خامهٔ سحرساز شگرف | بروی هوا نقش بستند حرف
خدنگش گزین نی بود در کمان | شود نغمه شان دلنشین جهانی
ز تاثیر پاسی نفسهای او | سراپا گره گشته اعضای او
نگردد بجز بند این گره بینوا | چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا
چو سالک طریق سلوک آرزوست | گره جلوه گاه مقامات اوست
دم گرمش از نشاء دیگر است | که هر موج بندش خط ساغر است
نوای ره مستی از ساز اوست | بکف کردن شیشه آواز اوست
بود دیگر عشرتش نغمه خوان | نی نغمه مغز نیست در استخوان
مگر نغمه اشکیست حیرت خرام | که میریزد از دیدهٔ نی مدام
عجب نیست گر طبع مخمور می | کشد باده از ساغر چشم نی

جدا میکند

جدا میکند نیمه یک خانه آه — نفس را ز دل همچو از دیده نگاه

دری بر دل از زخم وا میکند — لب زخم سوفش جدا میکند

صدا

لب او وست باغ و بهار نفس — همین کوچه دارد غبار نفس

توان دید از روش بی غبار — که چشمی است در کوچه انتظار

نفس زیستی در سلامت وی — فغان از دلش گرم بالا دوی

چو صبح این خروش از لب آب و گل — نفس میکشد از ره چاک دل

نفس وار عمری بی دل گرفت — که در کوچه ناله منزل گرفت

تجرد سرشتی که هم چون صدا — بجز مد آهی ندارد عصا

ریاضت ز جسمش جدا اعضای اوست — نه مغز است با استخوانش نه پوست

چو عرض لب ناتوان میدهد — بانگشت حیرت نشان میدهد

کسی نیست جز نی درین انجمن — که آزادگی دم تواند زدن

علم در تجرد شدن مشکل است — تهی گشتن از خویشتن مشکل است

نهالش از آن شد خموشی صدا — که تخییل برگیست خضم نوا

فروغ صد مجوا غوش او ست — نفس رشته شمع خاموش اوست

گره گر نهالش شود جلوه گر — بود خنجر رگ او را سپر

بتاراج دل مصلحت دیده است / که از هر گره آستین چیده است

گره دام عیشی است در کار نی / چو در گردن شیشه زنار نی

ز بندش همه وحشت آهنگ کار / که باشد دل پر گره ناله دار

قد خویش سرو گلستان و است / گره همچو قمریش طوق گردن است

چو عارف رود گر بصد انجمن / برون ناید از کوچهٔ خویشتن

ز غم تا گره در گلو دیده است / بچشمش گره ناله گردیده است

ز تار نگاهش صدا میچکد / ز ساز تحیر نوا میچکد

بصورت اگر بیکسش از رهاست / بمعنی دمش عیسی وقت ماست

نیابی بساز نی درین بزم گاه / که تا گنج دلدار دارد این کیسه راه

مشو غافل از نی اگر بی بر است / درین آستین گنج بادآور است

صدای بگوشش دل از نی فتاد / که هستی چراغیست روشن ز باد

برافشان چو نی دامن از برگ و بار / توان داشت راه نفس باز نی

صفت دف

بیا مطرب این ناله بردار از دل / خروشی فکن پردهٔ ساز دل

که در ساز عشرت شبستانی کنم / شب خود ز دف ماهتابی کنم

نو و نغمه

بود نغمه تا کی خموشی بیان ‌‌ ‌ ‌ طرب چند در پوست باشد نهان

نه منّتی نغمه بر دوش دف ‌ ‌ ‌ ‌ بکف حلقهٔ دستی در آغوش دف

که آهنگ عیشی درین بزم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ برنگ دف این حلقه در جود نیست

ز دف کی شود نغمه وحشت فروش ‌ ‌ ‌ ‌ صدا از رهائی نباشد ز گوش

چنان کرد از بزم مستان جدا ‌ ‌ ‌ ‌ ز دف حلقه در گوش دارد صدا

دف اینجاست نقد ترنم بکف ‌ ‌ ‌ ‌ ز دف گوهر نغمه دارد صدف

سخن روشن از وضع خاموش اوست ‌ ‌ ‌ ‌ زبان فغان پردهٔ گوش اوست

شبستان عیش است ابر زلال ‌ ‌ ‌ ‌ که دامان او باشدش پر زلال

جلاجل بکوچین دامان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ سراپا لب جوش افغان اوست

برقص جلاجل هجوم صداست ‌ ‌ ‌ ‌ بهم خوردن لب تکلم نماست

ز جوش جلاجل بباغ نشاط ‌ ‌ ‌ ‌ طرب جلوه برگ گل انبساط

خط حسن صوت آشکار از سرش ‌ ‌ ‌ ‌ بود هاله او مه جبین سرش

ببزم طرب ساز عشرت پسند ‌ ‌ ‌ ‌ چرا حسرت دل نگردد سپند

که شکل دف اینجا کف قابل است ‌ ‌ ‌ ‌ جلاجل پر افشانی بسمل است

چه دعویست خورشید را با کفش ‌ ‌ ‌ ‌ بود پنجه دست موسی کفش

ز بس دارد از افتادنش نظر | جلاجل گشد ناخن خود بزر
گشادی که دارد ز رو بست او | بتحریک هر ناخن دست اوست
ز هر ناخنش بر زدن بیقرار | صدای خراشش دل آشکار
ز فریاد دل بسکه شد ناتوان | ندارد بجز پوست هم استخوان
چو او دردمندی کم افتاده است | که در استخوانش خم افتاده است
ز سیلی است برق از رخ قسمتش | همان پوست پوشش بود خلعتش
بجان میتوان داشتن دوستش | که مغز است در پرده پوستش
ندارد بجز خویش دمساز خویش | نگنجد بجز یک تنش جز آواز خویش
نگرداند از سیلی در رنگ | بر آیینه اش از الف هست زنگ
نباشد جبینش بجز آشنا | نگردد بنقشش این نگاهان آشنا
خط معنی سر نوشتش ببین | که شد ناله اش نقش لوح جبین
میست از خروشش دلش در ایاغ | ز سیلی بود روغنش در چراغ
دلی بیقراران گرفتار او | صدا مرکز خط پرکار او
توان دید از خیرش آشکار | هم آغوش با سینه دست نگار
ز آیینه پیکرشش در نظر | نشد غیر حسن صدا جلوه گر

چو آئینه جام بزم شهود | ز موج صدا نقش جوهر نمود

بظاهر چو آئینه حیرت پرست | چو شد منقلب جام کیفر بدست

قفاعی که شد رهزن هوش او | که فریاد خیز است آغوش او

لب شیشه لوح آئینه راز کیست | ندانم درین حلقه آواز چیست

صفت طنبور

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش | که مخموری نغمه دارم چو گوش

مشو غافل از زخم خاموش دل | بکن فکر خمیازه گوش دل

بهوشم رسانی بیا می رسان | ز مینای طنبور جامی رسان

به طنبور حسنی معجز نماست | که هر کاسه اش را زبان صداست

بمی نیست محتاج مینای او | مهیاست از ناله صهبای او

همه شور مستی کند آشکار | که در کاسه اش موج صهبا بار

نهالی که شور طلب بار اوست | رگ و ریشه بیخودی تار اوست

گل از گلبنش کم کسی چیده است | همین ناله دستی رسانیده است

نشاخش چو فکری نشیمن کند | طرب بال عشرت رشوتن کند

تماشا که عشرت پر و بال اوست | برین شاخسار آشیان آرزوست

ز زمزمه برین شاخسار بلند | کند طایر نغمه منقار بند
بنوا دُش شاخسارش بست | صدا ریسمان بار بر تارش بست
عجب ساغر بیخودی کرده نوش | که هر دم شود شمع نبض خموش
ز بیرنگ آهنگ هر رنگ و بو | طپیدن شود محو در نبض او
ازان هر نفس گوشمالش دهند | که بادی ز آهنگ حالش دهند
نشاط دو عالم در آغوش اوست | می نغمه در ساغر گوش اوست
ز امواج تارش درین معرکه | تحیر شده هر عضو صد آه
نه بر سینه استش موج تار از | نفس از زنجیر الفها کشید
کند بلبلی سر ز هر تار او | ز مضراب بید است منقار او
مگر نیش مضراب دارد فسون | که در رگش ناله شد موج خون
برهمن سرشتی ز بیت شعار | که گردیده رگ بر تنش آشکار
ز موج رگ دام الفت نما | ز زنار پیچید هر تار را
توان یافت در پرده زیر و بم | ز زنار او ناله برهمنم
ز تارش طلب سرخط انبساط | همین جاده دارد مقام نشاط
گر از نقش این جاده واقف شوی | رسیدی بسر منزل بیخودی

بود جاده‌اش

بود جاده اش نقش راه عدم | گرو نیست پیدا ازان تا قدم

درین راه باریک حیرت فزای | سر انگشت مطرب بلغزد چو پای

ز آهنگ دل کرده این راه | ره ناله از موست باریک تر

صفت چنگ

مغنی بکن تازه آهنگ را | بده راستی قامت چنگ را

عصای نی ناله اش کن ز تار | که خم گشته در کوچهٔ انتظار

بباشد گرش بزم شیون کمین | چراغی بمحراب شیون کمین

روشن

بمحراب این قبلگاه شهود | چو ابرو توان ریخت رنگ سجود

طرب چون دعا محو محراب اوست | ترنم چو باده ز انقلاب اوست

مگو چنگ اوج طرب را هلال | بفرق غم و غصه تیغ بال

چه تنغیت باریت خم پیکرش | که جوشش رگ جان زند جوهرش

بمیدان عشرت کمالی است چنگ | که از نغمهٔ جسته دارد خدنگ

بکمانش ندارد دگر پیر از فغان | هم از ناله زه کرده اند این کمان

ز تار فغان پیکر او نوا ساخت | بد و بستش او تا صد افسون بلا ساخت

ز اظهار قد دوتا میکشد | به پشت ضعیفی صدا میکشند

چنان از ضعیفی است عاجز بیان　　که از جنبش نبض دارد زبان

چنان گرددش راست قد دوتا　　کزو ناله خیزد بجنبد عصا

قد او که از ناله دارد علم　　ز پستی سقف فلک گشته خم

ز دشواری کسب اوج کمال　　ازین رزم جسمش رود چون هلال

چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست　　چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست

دلش هم بگیسوی خود گشت اسیر　　بود دست طول امل طبع بر

ز چنگ است بر نغمه بند گران　　تواضع بود دام آزادگان

صدایش بقفل در دل کلید　　چو وعظ بزرگان سراپا مفید

بهر جو دمی محو زانوی اوست　　دل آرزو صید گیسوی اوست

چه سحر است گیسوی پرکار او　　که بر دل صلا میزند تار او

بود بزم می قلزم بی کنار　　ازین ورطه ممکن نباشد گذار

مدد گر کند چنگ با پشت خم　　برین پل توان رفت از خویش هم

ز هر تار او ناله گردد گل　　چو امواج سیلاب در زیر پل

چو کشتی است در بحر معنی روان　　شود پرده نغمه اش بادبان

گر کشتی غنچه چشم خواهم رواست　　که تار رگش بر رهایی صداست

م جنگست

نه چنگست از تار الفت نواز / ز چین جوهر آراست و از خمی باز

بود تار و نالهٔ ابروش / صدا ها پریشانی گیسوانش

جهانی گرفتار آهنگ اوست / که سررشتهٔ عیش در چنگ اوست

تا رده بست از شوق سر بطون / دمی از گریبان دل سر برون

دلش نغمه آرای ذکر و درود / چنین مایل آستان سجود

رکوعش چو دریا بگرداب خویش / سجودش چو عارف بمحراب خویش

حکایت

شبی داشتم سر بزانوی غم / در اندیشه چون پیکر چنگ خم

که صبحی ز تحقیق پیدا شود / در کعبهٔ جستجو وا شود

گهی همچو شبنم ز شوق شهود / ز چشم تحیر سراپا سجود

چو انجم گهی بی لب و بی زبان / ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان

همه تن برنگ زمین جبهه سا / سراپا چو افلاک دست دعا

تحیر نسیم گل جستجو / طپیدن صدای سبوی آرزو

درین حالت از چنگم آمد بگوش / نوائی که زو آب شد رنگ هوش

که ای سر لفظش تو آگهی / همه پرده [illegible] ز بیگانگی

چو آیینه چنک داری به پیش | مشو غافل از صورت حال خویش
تو یی قبله خود چو محرم شوی | تو محراب خویشی اگر خم شوی

دور سابع — حل اشکال در عقد بیان

درین گنبدی در آسمان | زبیگانه تا چند جویی نشان
بچشم تو نقشی سوای تو نیست | بگوش تو غیر از صدای تو نیست
بوهم و گمان از چه پیچیده | چرا خویش را غیر فهمیده
گمان عدم وهم هستی زتست | خمار از تو سرجوش هستی زتست
زجای دگر نیست این گفتگو | تویی منشا غفلت و جستجو
نگه هیچو خم در گریبان خویش | نظر کن ببین جوش طوفان خویش
زشور تو این بزم دارد خروش | زخاموشی است عالم خموش
طلسم جهان پرده ساز تست | تهی از خود و پر ز آواز تست
چه وامانده در غم این و آن | طلسم جهانست نقش جهان
چو خورشید بیهوده بر غم غیر | کنی چند در پرتو خویش سیر
اگر چشم تحقیق بینا شود | گره واز ره منزلت وا شود
که خط شعاعی بود جاده ات | بجو نیست سر منزل آماده ات

لی در

یکی در پس زانوی خود نشین | رخ خود در آیینه خود ببین
تماشای هستی همین است و بس | درین بزم هستی همین است و بس
در آیینهٔ عالم رنگ و بو | نباشد نمود از جز نقش تو
چو نظاره خیر و شر میکنی | به نیک و بد خود نظر میکنی
مخور عشق هر کس و ناکسی | تو کز هستی بنیست اینجا کسی
ز تحقیق عالم چه خواهد شود | که از وهم اسم و هم خواهد نمود
کن صید غیر از کمینگاه خویش | دران کوش تا کردی آگاه خویش
که با خود بیک لحظه بر داختن | توان کار هر دو جهان ساختن

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست | سر راه صاحب کمالی نشست
که گردد کل معرفت حاصلش | بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای عالی نگاه | بپایش فرستاد کای مرد راه
مجرد شدن عین دانائیست | سلامت کل باغ دانائیست — تنهایی
چو طالب نقاب تفاوت کشود | بغیر از کلوخی بدستش نبود — تفوض
بینداخت فی الحال از دست خویش | تجرد ادا طالب کردش پیش — تقحص — تجدید

بافشاندُ دامن از برگ و بار | نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز گلزار اسرار رنگی نیافت | بیزیر چو گل بالی دیگر نشتافت
ز عارف همان بود بار سخن | که هستا از دوئی در رهت پیچ و تاب
بود سنگ راه غبار دوئی | غبار دوئی چون نماید توئی
شد این مار در چشم صاحب نظر | ز مسئول و سائل دو هی جلوه گر
تسلی ز آئینه اش رخ نمود | صفا جلوه شد زنگ کفت و شنود
نخود ساخت و ز ما سوی سر بتافت | ز خلق آنچه میخواست در خویش یافت
حبابست از بسکه داغ محیط | ز هر موج جو هر سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش | به بیند همان گل بدامان خویش

بیا ساقی ای نور مرآت فیض
بیا ای نشاط خرابات فیض

بمن ده از آن حاصل جستجو | که چون خم شوم فارغ از گفتگو
بگشم بهر جیب تماشای دل | کنم سیر بار از غوغای دل
شوم واقف از ستی و اوج خویش | زنم غوطه چون بحر در موج خویش
بیا ای فلک جاه عرش اقتدار | بیا ای محیط دو عالم کنار

درین بزم

درین بزم تا کی چو من بیدلی — شود دشت خاشاک هر ساحلی

بیک جام بشکن بتوحید سیر — توان کرد منع از رهی و غیر

که گردد ز نشتر لف جام مدام — چو گردون طواف خود خط جام

بیا ساقی ای شور منصور دل — بیا ای گل شعلهٔ طور دل

ازان بادهٔ بیخودی ترجمان — ازان موج عیش انا الحق زبان

بمن ده که چون نشاء آیم بجوش — زنم چاک در جیب ناموس هوش

لبم برهم هنگامهٔ ساز خویش — بگنجم بپیراهن راز خویش

بیا ساقی ای عیسی روزگار — که افسرده حالم بجیب خمار

کنی

دمی گر کنم حرف حالم چه پاک — غباری برانگیز ازین مشت خاک

ازان نغمهٔ ساز وحدت نوا — ازان ساغر قم با دنی صدا

بمن ده که چون مستی آیم بشور — تصرف کنم در دماغ شعور

بیا ساقی ای بایزید زمان — محیط گهرهای راز نهان

که از نشاء معنوی خام قلم — گرفتار تصویر آب و گلم

می ده که باشد تجلی فروش — خم شور سبحانی آید بجوش

که چون خم شوم مست عرفان خویش — کشم جام عیش از گریبان خویش

در این وحدت آباد کثرت بهار — ز هر جزو عین کلست آشکار

ولی چشم کو تا تماشا کند — شهود کل از جزو پیدا کند

چراغی که دارد کل روشنی — چو صد شمع از و بیش روشن کنی

نماید در آئینهٔ اعتبار — از آن جمله یک روشنی آشکار

بیک شمع از اینها که افتد نظر — همان بر تو کل شود جلوه‌گر

وگر جمله را جمع سازد خرد — بیک شمع این سلسله سر رسد

بتفصیل وحدت چه جای شکست — که اعداد سی گر شماری یکیست

درین بحر بر کسوت ما و تو — زبانهاست چون موج در گفتگو

ز هر موج پیداست شور دگر — ولی جمله از شور خود بی‌خبر

بوقت خموشی نماید عیان — که در کام دریاست چندین زبان

اگر جوش یک می بصد خم بود — چرا حیرت هوش مردم بود

جهان سر بسر آئینه خانه‌ایست — که یک شخص بیش اندرین خانه نیست

نهان یک گل از سقف و دیوار و در — بوضع مخالف بود جلوه‌گر

بسقف است تصویر او وارگون — ز فرشش آشکارا شود سرنگون

ز دیوارها صورتش همچنان — شود در نقاب مخالف عیان

کش

بجائی

بجایی اگر رو برو دید / زجایی دگر پشت او دید

جز این نیست نیرنگ نقص و کمال / که از گفتگویش زبانهاست لال

همین نکته ات درس وحدت بسست / که در هر طرف جلوه رنگ کس است

دو عالم ز یک کار وحدت کلی است / که هر کس از گفتگو بلبلی است

دوئی نیست در رنگ یکتائیش / بهم نیز تو شد دام رعنائیش

رخ عشق آئینه پشت او ست / و گر پشت او بنگری عین روست

خط دور پیکار وحدت یکیست / در او نقش آغاز و انجام نیست

خرد چون محیطش نگر دید است / باغاز و انجام پیچیده است

درین بزم ساز دوئی گفتگوست / خوش آن دل که خاموشی آهنگ اوست

شود بی گمان در بساط انتقال / زبان مضطرب دل پریشان خیال

زبان و لب و گفتگو یک نواست / چو دم میزنی هر یک از هم جداست

تسلی در آئینه خاموشی است / شعوری اگر هست در بیهشی است

بود گفتگو نقش بیجا صیلے / در آب اگر تشنه و اصید

من و او همه نقش اوهام نیست / ازین باده مخموری جام نیست

همین احولی نقش بینائی است / خلل افکن حسن یکتائی است

طریق وصول از دو نهی مشکلست | که تحقیق حق ما تو بی مشکلست

حکایت

یکی بر در آشنایی رسید | چو مژگان در خانه را بسته دید
بجا کش ز اشک ادب سر نهاد | چو نبض تمناش تحریک داد
بزد بانگی از خلوت آن آشنا | که که دل جو دزین در صدا
بگفتا منم یار دیرینه ات | بنقش غم و عیش آئینه ات
دگر بار از آن خانه آمد صدا | که ای مدعی بگذر از ماجرا
عبث خویش را صید رحمت مساز | نخواهد شد این در برو تو باز
درین پرده یک نقش اگر شد فزون | چو نقش مخالف نشیند برون
بوحدت سرا او هم در کار نیست | درین آینه عکس را بار نیست
نوائی من اول صدائی تو نیست | تو من باش یا من تو این هر دو چیست
دریغا که از گفتگوهی دوی | ز بوهی عیان گشته بوهی دو و
بدوان هستی سخنها بسی | از آنجمله یکحرف تحقیق نیست
از آن نقش کار جهان ابتر است | که آثار تقلید یکدیگر است
ز بس شد تقلید شد آشکار | نشد هیچکس واقف از اصل کار

بخار از دماغ یکی شد بلند
رسانید و همتش بگردون کمند

یکی فکر جمع کتب میکند
ز هر صفحه کسب حجب میکند

یکی راز رفتار نبض آگهی است
بتحقیق سر سر رسش گمرهی است

یکی شد مهندس بگفت و شنید
یکی باغ فیلسوفی چشید

یکی خاک را گفت تمکین شعار
یکی گفت گردون ندارد قرار

بوهم و گمان جمعی از سروران
نگردند جز کسب بقصد توان

ندیدند از عقل جهل اکتساب
که هست از چه راه این سکون و شتاب

دمی از حقیقت بیان میکنند
حوالت بفهم کسان میکنند

کز آن بحر دانش چنین گفته است
در معرفت اینچنین سفته است

کسی تکیه بر فهم مردم کند
که چون جهل راه خرد گم کند

ترا بر و آگهی بودن است
یکی فهم خود کار فرمودنست

دران سعی کن تا کند بی غبار
ز جیب تو صبح تحقق بهار

قیاس و گمان خصم دانستنست
سراپای تقلید رسوائیست

اگر زاله تقلید گوهر کند
گهر از خجالت نساغ کند

بحد را قدا بر آراستن
شود مشکل از آب بر خاستن

دمی کامتحان آشکارا شود | مقلد بتحقیق رسوا شود

حکایت

فضولی بآیین کار آگهان | بلاف سخن بود گرم بیان

که من بارها بی درنگ و شتاب | بدریا سفر کرده ام چون سحاب

برسم تجارت ز نزدیک و دور | چو کشتی بصد آب کردم عبور

ز هر موج چندین طپش دیده ام | بهر قطره چون موج سنجیده ام

کف دعویم خالیست از گزاف | چو موجش معمای دریا شگاف

ز من معنی بحر پوشیده نیست | درین نسخه حرفی نفهمیده نیست

ز اسرار دریا نیم بیخبر | ز هر قطره دارم سراغ گهر

بساحل نشینان چه رانم سخن | که دورند از قعر اسرار من

یکی گفت ازان جمله سیر و سفر | ز ماهی اثر برده باشی مگر

که چون دمن آرای دارد وطن | ز داغت همچون دلش پر زمن

بگفت که آخر درین بحرها | همین ماهیم بود دایم غذا

ز ماهی نشان جستن از ابلهی است | که هر جاهلی را ازو آگهی است

ز بحر آنچه دانم گهر چیدن است | ز ترکیب ماهی چه پرسیدنست

بیان

چو سائل حدیثی عنان بشنید | بعذر رشش چو ماهی زبان کشید
که من غافل از رهبانت ماهیم | ازین کیسه ده نقد آگاهیم
هنر دگر بیان تو گیرم قیاس | شوم از نشان تو ماهی شناس
بحکم ضرورت ز روی مثال | لب هرزه گو شد محبت سوال
که ماهی همان باشد ای هوشمند | که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
نجنبند خلقی بر ان بو الفضول | که نشناخت رنگ فروع و اصول
یقین شد که جز حرف نشنیده است | چو ماهی شنیدم که دیده است
مرو هم چو گوشش از پی حرف کس | بدل جستجو کن چو بیک نفس
حلاوی بحرف کسان خام کار | صریری ز تحقیق خود هم برآر
برون آر از ظلمت وهم خویش | بکن سیر در کوچه فهم خویش
ز تحقیق اگر شان یابد دماغ | جهان نیست جز پرتوی زین چراغ
کشادی نیاید ز تحریک لب | کلید در دولتش از دل طلب
بمقصد اگر رهنما شد دلت | رساند بیک کام تا منزلت
دریک جهان راز اگر شد فراز | بیک جنبش دل توانکرد باز
دل آن نیست ای مست جام کلام | که گردد ز نهر و وضو بر عیان

نه آندل که در روز بازار عام | بدوکان قصاب دارد مقام
نه آندل که یابی زکاووخورش | نه آندل که دارد جرس در برش
دل آن شعلهٔ برق ادراک است | که پوشیده در قبضهٔ خاک است
باحرام این دل اگر ره کنی | گل گلشن معرفت بو کنی
به بزم تحقق گر آسوده است | بحرف مگو آشنا بوده است
خوش آنکس که در پردهٔ گفتگو | خموشی بود ساز آهنگ او
زسیر دل آنها که دم میزنند | نجنبد از جا قدم میزنند
بظاهر خطا نسخهٔ کثرت اند | بباطن همان معنی وحدت اند

حکایت

شنیدم که مردی سیاحت شعار | بصاحبدلی گشت تا که دو چار
پس از انقضای زمان نشاط | چو رخ بست مجلس اختلاط
به پرسید کای سر سر خرام | سراغت کنم بعد ازین از چه نام
بهر در کند ذات وحدت نشان | باسم خودم آشنا چون زبان
چو بشنید این نکته صاحب کمال | لبش بخیت رنگ بهار مقال
که ای تو بسیر تحقیق نا محرم مپرس | اسیر فریبم بدا رحم مپرس

منم والی

منم والی از اسمهای نشان / مبرا ز ادراک و وصف و بیان

وجودم که نقشی است حیرت اثر / جو از پردهٔ چشم بند جلوه گر

کس از من نپرسید نام مرا / ندانست قدر و مقام مرا

در آیینه و هم تمثال چشم / من از خود نیم پرتو انداز اسم

خلایق ز فهم کمال اکتساب / بچندین صفت کرده بر من خطاب

برادر اجی و پدر پور خواند / ز اصل خودم هر کسی دور خواند

بجز دو نسبت ظاهرم دیده اند / ز پیش خود اسمی براشیده اند

مرا هم ز ضد توان چاره نیست / ز تبعیت مردمان چاره نیست

اگر از تحقق برآرم نفس / نیابد ز من باور هیچکس

بجز قانون هستی چنین گشت راز / کنون مصلحت نیست افشای راز

یکی دوست خواند یکی دشمنم / ولی من نه آنم نه آن من منم

دور ختم طومار تک و پوی بیان ثامن

دلا تا کی از بیخودی هر زمان / بجویی نشان خود از مردمان

تو چون نیستی آگه از خویشتن / که خواهد دگر از تو واقف شدن

ازین نشاه کمرهی نیست بیش / که از غیر پرسد کسی حال خویش

ترا چون به تحقیق خود دسترس نیست — ز غیر آنچه یابی بجز غم نیست

دم از درس نیرنگ عالم مزن — ز حرف فریب جهان دم مزن

ترا بر تو غیرت نشان داده اند — عنان سخن بدست گمان داده اند

پی گفتگوی کسان رفته — به تحقیق و هم و گمان رفته

نه این نغمه از پردهٔ آگهی است — که گوش کمال تو از خود تهی است

چو از خود تماشا گرت نیست چشم — که از خود ندارد کلاه تو سیم

چو تصویر بی نشأهٔ محرمی — به تقلید نتوان شدن آدمی

اگر عالم انسیت آدم کجاست — و گر هست آدم بعالم کجاست

حکایت

بزرگی ز خلق جهان مردمی — که شد بحوالش عیان موبمو

نگاهی چو خورشید عالی نظر — لبی در تبسم چو فیض سحر

زجا جست نیسه زنگ حال — گشاد از ادب قفل درج سوال

که ای در فن معنوی ذوفنون — جهان دیدهٔ احوال خلق الطون

چه صوت است در پردهٔ اعتبار — چه رنگ است گلهای اسرار را

چنین گفت دانای روشن جواب — که عقبی چو دنیاست نقش سراب

نه آنجا کسی داشت از ما خبر
نه اینجا کسی برد رنگ اثر

درین بزم پیدا نشد
کسی غیر ما واقف ما نشد

بیا ساقی ای خاتم دفترم
ز مهر خموشی بنه ساغرم

کنون صحبت خامشی دوست است
که بیک سخن را دم رخصت است

قطاع سخن را به بزم بیان
بود تیره بحبدگی زبان

بیا ساقی ای کیمیای مسم
نگاهی غنائی که بس مفلسم

توان کرد بر بینوایان گذار
که از خاک نیکی ندارد بهار

اگر بهره نیست در خانه ام
تو گنجی گذر کن بویرانه ام

که در مقدمت سر بلندی کنم
ز بخت جگر لخت بندی کنم

ورقهای دل برگ پایم بست
گهر ولی سودای خاتم بسست

شگفت ندارد گل بخت من
سپارسیت گویا دل سخت من

ندارم ازین صبح رنگ امید
بود چو نه ام دیدهای سفید

بقصر اجابت کرم راه نیست
کمند دم عجز کوتاه نیست

بیا ای فلاطون اسرار خم
که گردیده ام در خم جهل گم

بمن ده شرابی که هوش آورد — بخم خانهٔ فکر جوش آورد

شرابی که از رنگ توصیف آن — زبان قلم را کنم برگ پان

زبان برفروزم چو باغ انجمن — کنم لاله کاری بباغ سخن

ز برگش بمرغ سخن پر دهم — گل فکر را رنگ دیگر دهم

ز توصیف این طوطی باغ جان — شکرخوار لعل پری طلعتان

شود بر زبان نی کلک من — نزاکت فروش رگ جان سخن

بهج از گلستان باغم سبق — چو بیتی بولی اکنون نگر در ورق

که در آخر بزم پان لازم است — پس از میکشی نقل آن لازم است

چه طوطیست این برگ آتش زبان — که دارد قفس از دهان بتان

بیک بوسه زدن بیابند می عنبرین — قفس را چو گل آشیان بهار

گر از گرمی طبع او دم زنم — دکان گرمی شعله برهم زنم

نویسم گر از رنگ او فی المثل — سیاهی بشنگرف گردد بدل

نماند ز توصیفش نگار رقم — چو منقار طوطی زبان قلم

دل پاک در خون زند غوطه ها — که با رنگ برگش شود آشنا

بدور خوشش گر جامی آرزوست — می عیش در جام هر برگ اوست

تمام شد

ثنا نزار سانند قوت لب / فراپش آب یاقوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل / لب از برگ او نسخهٔ جام مل
ز هر برگ لوحی زمرد نگین / خط موج یاقوت نقش جبین
لب بسته جنس عناب ازو / تبسم صباحی شفق یاب ازو
نهان در دلش بره آتش لاله زار / خزانش هم آغوش رنگ بهار
چو گل رس ازگهر بی خوان است / که تا دم زنی رنگ گردانیدن است
شکستی نارش اگر جا ساست / ز بیتابی جوش خون دل است
زبس میچکد ضعف در پیکرش / شکست است چون رنگ بال و پرش
لب گلرخان بال پرواز اوست / چو بوی برگ گل بیهده ساز او
زمرد سرشتی است این سبز پوش / که خون در رگ اوست یاقوت جوش
بدرج دهان بتان جا کند / زگنج بهشت گهر وا کند
نگردد ازو محتسب هیچکس / رگ او رگ جان بود چون نفس
بهار گلستان حسن بتان / خط بند لعل لب گلرخان
خط لعل گر خوب نقش گفتگوست / غبار رخ رنگ دامان اوست
ازو لعل لب با حسن دگر / خیالیست از خون طوطی شکر

جوش

ا

دل آفتاب از غمش در شکست که بر بس گهر بی لعل لب است

ز بس ریزهٔ اوست آتش عیان بخط شعاعی نبود هم زبان

نگه رو نهانش ز خورشید تاب ز گرمی است هر برگ او آفتاب

نوا گفت هر برگ او فی المثل سپهر است خورشید لعل اندر بغل

ز بس شعله خوئیست سرمایه اش زمین چراغها دارد از سایه اش

ز برگش گل آفتاب آشکار چو از لوح آیینه رخسار یار

عجب دارم از برگ چون خنجرش که خون میچکد از رگ جوهرش

شب و روز از رنگ نهان او چراغیست در زیر دامان او

ز بس دارد از موج اظهار رنگ بود برگ او پردهٔ شمع رنگ

بجز رنگ آن محفل آرای هوش فروغی ندارد چراغ خموش

نه شب خامش این شمع گردد نه روز چو شمع تمناست عشرت فروز

نگه را دهد سر خط پیچ و تاب رگ برگ او همچو موج سراب

بنرمی که کیفیت افشان بان کند جلوهٔ جام می بیکران

در اندیشهٔ عطر بوی اگان بخود میچد از رشک ناف غزال

ز رنگش زبانها عقیق یمن ز بویش نفسها نسیم ختن

چو

چو حرف وفا آبروی بتان | چو حمد خدا نور شمع بیان
چو دل بسکه سیر نفس آرزوست | شکست پر و بال پرواز اوست
دل جمع از بهره اش حاصل است | گزین بیضه تا سر کشد بسمل است
ز آیینه روئی چو یابد نشان | شود بهره اش طوطی ده زبان
مگو بهره مضمون سربسته | طلسمی بگنجی بن جگر بسته
سپاری ورا اوراق تا گرد جا | تذرویست با طوطیان آشنا
کند باز از حسن رنگ نگار | بود بهره شادابی از بهار
چو گل از رخ اش دل شکست زناک | بنوعی جگر میکند مشق چاک
چنانش تب شوق پیدا است | که خون در رگش خشک دیده است
گهر ولی سواد گلستان جان | همان مرکز خط رگهای جان
لباس سویدای چون دل ستر | غبار نیستیست زیب گهر
در آغوش او حسن رنگ سحر | نمودار شمعی ز فانوس شب
ازین نقطه دود حیرت نژاد | کتاب تمناست رنگین سواد
بود حلقه چون نه در بهرها | چو در باطن خضر رنگ صفا
مگو چون آن شبنم برگ پان | صفا جلوه صبحی بتجلی نشان

کهر هستی خود که دارد نخست	که با او کند رنگ بشکست در
ازان بهره ها راست تا چون سهیل	که دارد همین آب و رنگ سهیل
همه مجلس افروز اسباب حسن	همه موج آیینهٔ آب حسن

حکایت

شبی در پیچ بخت بیدار بود	جهان خالی از نقش اغیار بود
جمال مهی در نظر داشتم	چو آیینه حیرت به بر داشتم
بچشم برم داشت از زلف او	پریشان نگاهی چو مژگان او
ز لعلش نگاهی تماشا نظر	شناور بدریای موج گهر
ببرگ گلش پاک شبنم لقاست	ز بس کرد چشمم سیر داد آب
خم و پیچ گیسوی الفت کمند	بمعراج شوخی چو فکر بلند
خطی دام حیرت چو تار نگاه	بچشم آشنا چون غبار نگاه
گل از خرمن عارضش خوشه چین	رگ گل پرستار چین جبین
نگه در کف مهله دار حیا	چو شاهین بموج قضا بی خطا
ز موی میانش نبرم منقلب	زبان نازک اندیشه همچون هلال
سخن جدا ز مژگان او دم زدن	دو لب خون و پیوسته هم زدن

ز وصف

ز وصف خطش بهر دفع گزند
خط از نقطه در جوش و دشنید

بر فتار سروش بهار بساط
ز بس نقش پا قمری طوق دار

چو از رخش موج زن بی حجاب
چو از برگ گل شوخی رنگ آب

دهد تار ریحان خطش کمال
شده چینی آفتابش سفال

گلش را صفای گهر رونما
عرق گشته آئینه دار حیا

اشارت ز ابرو لطافت بلند
عبارت ز موج گهر کم نمند

بناگوش صبحی تماشا بهار
جبین آفتابی تجلی نگار

تکلم بآهنگ عشرت قرین
تبسم چو موج گهر دلنشین

لبش داد حسن نزاکت نشان
بیک پرده نازک تر از زبان

ز چشمش هجوم بهار خمار
چو از جام می رنگ می آشکار

لب او نه از برگ پان رنگ داشت
که از رنگ گل غنچه آتش بدست

طبیب الفت در تمنای او
که خون شد دل بوسه در پای او

غلط کردم این حرف از خود نبود
می لعل او رنگ هوش ربود

کجا بوسه گستاخ سودای او
که اندیشه داغ تمنای او

لبش آن نخجان تنگ در بر کشید
که خون بهار از هم چکید

نه این گلرخان برگ پان میخورند | دل پاره عاشقان میخورند
بدست پری طلعتان بیره نیست | ز لخت جگرهای ما نیست ها
کنم دایم از سرمه چشم بتان | نظر بر نجیبی عاشقان
بهار تماشا در آغوش بود | ولی بیخودی رهزن هوش بود
ز بس آتش جلوه شد شعله زن | نفس سوخت از مژگان در دهن
دل از حیرت جلوه آن جمال | چو آئینه خلوت پر بال
بچشم ادب شوق گرم ستیز | نگه را حیا آب شمشیر تیز
چه نظاره از فضل شد کامیاب | تحیر وسید از دل اضطراب
تماشا سراپایم افکنده ام | بر نگه هم نکهت بچشم مشام
شد از فیض آغوش آن گلبدن | بر از گل چو شاخ گل آغوش من
لب او که صد نکته ترقند داشت | می عشرت از زهره چند داشت
همه غنچه سان مانع ماز تان | ز فکر لبش مهرها بر دهان
پی خدمتش اعتقاد درست | میان جان دل عاشقان کرده چست
بخلوت سرای حیا پروری | همه فرش نرم ادب گستری
چو نار گیلانان رنگین مثل | ز اوراق پان نسخه‌ها در بغل

تخت و روز

شب و روز از نشاء آتش | همه مست چو نرگس صحبتش
در اندیشهٔ آن لب لعل گون | چو مینای می باطن جمله خون
ز لخت سپاری بر کهان جان | همه گرد هیش تمنا نهان
همه سبز نخلان رنگین معاش | ببزم طرب سرخ روئی لباس
بظاهر چنین با هم آغوش جان | بباطن بهار شگفتن قرین
زبانهای حسن در کامشان | می عیش سربسته در جامشان
یکی در هوای نگاه قبول | ز هر برگ چشمی براه قبول
یکی از گهر ولی بدل داغ داشت | ز چونه بر روی سینه میگذاشت
یکی داشت حرف لب ... میان | چو مکتوب بمحدح بیدلان
رگ پان در وسط رنگین ادا | مضمون خون جگر آشنا
سپاری خراش جگر می نمود | سواد و بیاض شکن گشت و چونه بود
یکی از رگ پان بپاس نفس | ز سه تا بپا عقده بال هوس
یکی حیرت شوق در کار داشت | ز هر برگ کشتی بدیوار داشت
گرفته پی خون خود دیگری | ز مهر گهر ولی بکف محضری
از آنها یکی را اشارت نمود | مگر لخت سبزش اشارت بود

تلاش

در آغوش

گره غنچه وار از جبینش گشاد — ز سیر بهار لبش مژده داد

گل صبح عشرت ز جیبش دمید — که شد ناخنش قفل او را کلید

ز رنگ غنچه در جلوه آمد بهار — ز رنگ بیضه شد جای مرغ آشکار

همه نغمه پرداز توصیف خویش — همه بلبل باغ تعریف خویش

نخستین سخن ساز شد برگ پان — بموج آمدش آب تیغ زبان

که هست از خطم موج حسن نگار — بود سبزه ام بیضه و آیینهٔ بهار

منم برگ عیش گلستان لب — چو خط طوطی شکرستان لب

بآیینه برگ من آشناست — گرو طوطی حسن رنگین نواست

پر و بال طوطیست گر بنگرم — توان رنگ منقار چید از برم

ز همرنگی گل بود رنگ من — لب اوست آیینهٔ رنگ من

بکنج دهانش چو مسکن کنم — چراغی عدم خانه روشن کنم

ز دندان گرم اره آید بسر — شود گرمی خون من بیشتر

بدندان اگر ریزدم خون بجاست — رگ من با این نشتر آشناست

منم موج سرچشمهٔ لعل یار — خط پشت لب تشنه بر کنار

اگر رسته نبود ز باغ جنان — چرا پای در دامن خون کشد

گل حاصل

[illegible]ہا حاصل خرمن خط سنبلم — چراغ تہ دامن خط سنبلم

[illegible]م محرم چشمہ آن زلال — کہ حصر خط آنجا بدارد محال

[illegible]لیست خط از می بعیشم — برون جستہ این دود از آتشم

[illegible]ب از من شود کوهر آبدار — زبان شعلہ از من زند شمع وار

[illegible]م زمن [illegible]ده نوشی کند — تبسم زمن می کلفروشی کند

[illegible]ن ساز حسن لب آهنک یافت — ز من برک کل خلعت رنک یافت

[illegible]ل از تاب من کشتہ آب — کہ بستہ از خون کرمم خضاب

[illegible]ح حرف خونکرمیسم کرد کوش — رک یاک کردند نبخالہ جوش

[illegible]م من برلب آورده بست — چو اخکہ دل از التہاب کرده است

[illegible]ر خرابی بود دیکرم — بہار است در دام بال و پرم

[illegible]جلوه در چشم اهل زمن — مسیحا ز پیراهن خضر من

[illegible]سیماب هر برک من در نظر — چو آئینہ جوشد بہار دکر

[illegible]یوی نشاء ذاتیم در سر است — رک برک خویشم خط ساغر است

[illegible]برنکینی از بسکہ دارم وطن — بہ رجان زند نبخہ هر برک من

ز برکم بکف دامنی مانده است — کہ دامن بخون کل افشانده است

بباغی که آئینه بیغمی است   رگ و ریشه‌ام چو جوهر آ[illegible]

چو خط گرچه در سایه دارم وطن   بود شعله شمع خو[illegible]

تبسم ز من یافت حسن کمال   رگ برگ گل گشت [illegible]

سرشت من و لعل خوبان یکیست   درین دعوتم رنگ نغ[illegible]

که خونم ز گلهای این گلستان   همچو شد الا بلع[illegible]

مگر طینت من بدل کرده اند   که خونم بخوبان بج[illegible]

بود شاهد من بعشق بتان   رخ کاهی باطن چو [illegible]

بپرواز شوق لب لاله گون   در آغوش بالم ط[illegible]

چو خطهای بند لب سرم   ز هر برگ گل بسته است [illegible]

ز هر موج شمشیر رگ بر تنم   گل از خون خو[illegible]

درین دشت بی آب چون تشنگان   ز جویم عقیق است [illegible]

درین بزم هر قطره خون من   شهیدیست کز برگ [illegible]

ز هر یک من این معنی آمد پدید   که بی بهره نبود ز فرا[illegible]

بهر دم بگردانم اوراق تاک   که در پرده با خون خو[illegible]

خورم چون زبان از سخن پیچ و تاب   کنم چون گل از هر نسیم اضطراب

بیان

بیکحرف رنگم گل دیگر است
زبان تا نخندم اخگر است

مرا صانع آب و گل تا سرشت
رگ خون چکان شد خط سرنوشت

بخونریزیم بخت دارد کمین
چکد حرف خونم ز خط جبین

ز بس کرده ام ترک تسلیم ساز
ز هر برگ دارم جبین نیاز

کدورت صفا یابد از سینه ام
شود زنگ جوهر در آیینه ام

خلایق اگر بهر زنندم تیغ
ز بس پشت خوبی ندارم دریغ

بجوشد ز بس خون سودائیم
نهد ریشه زنجیر بر پای من

ندارم چو مجنون بسر بیشه ها
من و سیر در کوچهٔ ریشه ها

ز چون کرمی دل هر انجمن
بود در نشیمن شمع رگهای تن

چو شمع از رگ جان نفس سوختم
کز و مجلس افروزی آموختم

بهر جاده کانم بود گرم جوش
کند و چو نه باشد مصالح فروش

چه افسانه یان بیابان رسید
زبان را بکام کهر وی کشید

صدای بیابان کت شد بلند
برون جست از جا برنگ سپند

که در غنچه زهره رنگ ملامت است
بهار نشاطش بچنگ منست

کند بان زمین کسب حسن کمال
چو رخسار خوبان هستی ز خال

جلا میدهد پان زمین رنگ خویش
که افسون کند نشاء باده بیش

رگ پان نه آز خود خط اوست آدا
زنخجیم باین رشته نشو و نماست

زمین بهره بر می طرب تنبرلست
اگر من نیم سینه بید لست

دل بهره آرام دار و زمین
بود بلکه شیرازهٔ پیرهن

زبس لازم بهره ام دیدن اند
کتابی برین نقطه پیچیده اند

بمن نکته دارد ورقهای پان
سیه گو کنانند خونین کنان

بود برگ پان پردهٔ چشم تر
در و جو نه باشد بیاض نظر

منش گر فروغی دهد چشم زینت
که بی مردمک دیده را نور نیست

سر از داغ من میکشد لاله زار
ز تا حکم جنون میشود آشکار

ز دل کرده هم را حیرت برون
زند جوش از نافه ام موج خون

بود نافهٔ من خجستن درگره
همان غنچه دارد چمن درگره

ز رنگینی طبع هندی نژاد
دهم آب و رنگ خراسان بباد

فروغ طرب در سواد من است
دل شب ز خورشید آبستن است

بسوزم اگر خویش را همچو عود
ندارد سپند من ز اظهار دود

اگر تخم من سوخت همچو شرار
ز جیبم کند خرمن گل بهار

زخو تخم

80

زجو عمّم یک بس نیست در هیچ باب | نهالست در نقطه ام صد کتاب
چو سودا یان در سراغ خودم | ز سر تا قدم نقش داغ خودم
درین نقطه اسرار زد الست و بس | درین ظلمت آبحیاتست و بس

سپاری بدروانه شد جلوگر

سبرواز توصیف زد بال و بر

که جا من ندارد لب گلدخان | قبولی ز کیفیت رنگ پان
زمین هر یان زیب سرمایه است | کف بهره را نقد من مایه است
زجمعیتم غنچه ها دلفکار | ز رنگم برد نسخه ابر بهار
توان خواند بابند لوح آمده | ز اوراق من سبز خط موج آمده
چو شمشاد نخلم دل آورد بار | همه عقدهٔ مشکل آورد بار
زکس عقدهٔ من کشایش ندید | شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم لیک هر لخت من | زجوهر چو آیینه دارد سخن
زجوهر بود دام آیینه ام | نفس خشک کرد بد در سینه ام
بطبعم بهوست اگر دست داد | زبان میسکینم جوش فتاد
زخشکی بباغ طرب بی سخن | زهر موج تمکین رگ ابر من

دلی دارم از حیرت لعل یار — که یک لخت او نیست بی خار خار

ز سودای لعل لبان متصل — بناخن خراشیده ام و بدل

خم داغ الفت بود مسکنم — چو رگ موج زنجیر چرخ و تنم

بحیرت چنان محو گردیده است — که مو بر تنم حمله خوابیده است

بمو دم بروی ورقهای دل — خط مسطر صالحی آب و گلم

کل

مگر حالم از عرصهٔ کربلاست — که لخت دلم کربلائی نماست

ز خشکی بود خاک من سبزپوش — که خون شهیدان نیاید بجوش

بصد رنگ شد بال من شکار — چو طاوس در خویش دارم بهار

چه مشکل کرم بهره گیرد بجنگ — بود تار بی یابان مقام پلنگ

سپاری چو از گفتگو شد خموش

دل چونه چون شعله آمد بجوش

که ای مغز خند سراپا خطا — بخشکی نه زیباست لاف شنا

لب از دعوی هرزه خاموش به — ز حرف توام پنبه در گوش به

نزاکت گر لعل خوبان منم — گل اختر طالع بانهنم

زمین رنگ باید گشت خورشید تاب — که صبح است روشن گر آفتاب

می در

بمن در بساطی که همراز نیست ... باین طوطی آهنگ پرواز نیست

بود هیأت جنگ شهباز من ... که طوطی ز سرخاب دارد سخن

بیاضم بود صبح گلزاریان ... شکوفه دهد رونق گلستان

بخلوتکه بهره ام محرمی است ... بمینای می سینه را همدمی است

چو شمعم ز بس سوز دل زیر دست ... ز مغز استخوانم ملایم ترست

اگر شمع من بر ندارد علم ... بود بهره گنج شبستان عجم

چراغی که ز شعله اش برق خون ... ازین سینه در روغن آمد درون

برآرم گلها از جیب برگ خزان ... دهم بهره را منصب زعفران

ز نگاریان باشدم آشنا ... سفیدآب من کشته سنگ سیا

اگر مس ز اکسیر زر میشود ... زمرد ز من لعل تر میشود

ز تاثیر اصلاح تدبیر من ... تب پایان شکست از تباشیر من

ز بس آتش عشرتم در برست ... سراپای من مشت خاکسترست

همان شعله چون مشت خاکسترم ... بود جمله پرواز بال و پرم

خمیرم گداز دل گوهرست ... حدیث من از آب روشن ترست

بعالم طلسمی عیان کرده ام ... که در سینه آتش نهان کرده ام

بخاکستر م آب باشی اگر	زند قطره اش جوش برق شرر
بدم سفتن کس نهفتم ز جوش	ز آب آتش من نگردد خموش
ز وصل لب یار دارم نوید	که چشم سفیدیست رنگ امید
ازین و نیست صد رنگ معنی که است	بچندین زبان بخت دعوی که است
برین گفتگو چون صنم در تحسیش	بپاسخ تنیدش غنچه گوهر فروش
که ای بحو دان این تقاضا خوش است	دو رنگی بگلزار وحدت کجاست
بگو شیست یکرنگی از اتفاق	دو بینیست جز گفتگوی نفاق
مخالف بود گرچه رنگ ظهور	ز عرفان مبا شبد چون چهل دور
ز یک حرف کن گشته آمد آشکار	اگر پنج و چار اند وگر صد هزار
همه گفتگو حرف یک مطلب است	وجود شما جمله رنگ لب است
صدائیست پیچیده در کاینات	که از گشته لبریز طرف جهات
ز آهنگ یک نغمه فیض کن	بجوش آمده از بحر هستی سخن
ز بس رشته دستگاهش رساست	ازل تا ابد رانده صدا است
کجا آخرین حرف خواهد رسید	بسا گوش کین نغمه خواهد شنید
ز بس جلوه گر در ظهور رواست	بلندی و پستی سخن را سزاست

سخن جا کرا

سخن خاک را رنگ جان داده است | سخن خامشی را زبان داده است
سخن گشت آئینه نیک و بد | سخن کرد اظهار جهل و خرد
سخن گر نه بخشد ز اشیا خبر | جز اشکال و هیچ نه بیند نظر
بود بی سخن هر دو ارباب راز | زبان بی خس و گوش بی امتیاز
زبان تا نگردد بحرف آشنا | بود غافل از ذکر نام خدا
ز نور سخن ذات خود شد پدید | صفتها ز جیب سخن سر کشید
امام و رسول از سخن شد دلیل | نیاورد غیر از سخن جبرئیل
چو مینا که دور فلک ساده است | درین ظرف رنگ سخن باده است
طپشهای دل اضطراب صدا است | طلسم خموشی نقاب صدا است
نفسها رگ جان بی رنگ و است | که موج سخن جلوه رنگ و است
بود تا بجا گذر آگهی | نگیرد کمند سخن کوتهی
بوصف سخن نیست یارای من | بگو وصف خود خود بگوید سخن
حصول دو عالم بجنگ صدا است | ظهور و بطون جمله رنگ صدا است
وجودی بجز حرف موجود نیست | بغیر از سخن هیچ مشهود نیست
بسر رشته و هم چند بن مپیچ | که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

بیا ساقی ای بی شور بزم حضور
بیا ای ز سر تا پا شمع نور

که از معنی گفتگو غافلم | ز بوی گل جستجو غافلم
شرابی که چون خامشی نحوا | شود برق خار و خس گفتگو
بمن ده که از فیض آن در نظر | نیابد بجز نشأ رنگ دگر
ز دل کلفت وهم بیرون شود | یقین ماند و ما سوی خون شود

حکایت

شنیدی یکی از شکار افکنان | پی صید کرد آهوی را نشان
رها کرد دلدوز تیری ز شست | که خون استخوانش بپهلو نشست
ولیکن نشد کار آهو تمام | نیفتاد دستش آهوی مطلب مدام
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه | جوان شد جوانک ازینش بسر راه
بره بود از خون صیدش نگاه | نه هر رنگ از نکهت گل سراغ
بهر سوی جستجو می دوید | که تا که بسر وقت مردی رسید
نشسته بجا همچو قطب وقار | فرو رفته در خویش چون کوهسار
کدورت نگردیده پیرامنش | بدامان صحرا گره دامنش

یکی

پلنگی سوادی بیابان راز — نهنگی محیط دو عالم گداز

بگفت انکه بر خویش پیچیده — درین رهگذر آهوی دیده

که زخمی گل کرده در سینه اش — شکستی است در رنگ آئینه اش

برآورد سر مرد صاحب کمال — بگفت ای گرفتار دام خیال

چو آئینهٔ عقل گیرد غبار — رم آهوان میشود آشکار

یقین دان که تیر خیالت خطاست — وگرنه درین دشت آهو کجاست

اگر هست آهو خیالست و بس — وجود خیال محالست و بس

ندیدم درین دشت جز خود کسی — من این جستجوها نمودم بسی

بیا ساقی ای هادی اهل حال — که گل کرده راهم بدشت خیال

بهر دشت تا کی روم چون سراب — بهر رنگ تا چند جوشم چو آب

ازان بادهٔ هوش تمکین اثر — تسلی ده آبها در گهر

بمن ده که چون سیل دریا کنار — ز دشت توهم برآرم غبار

خرد را کنم مسند هستی — سخن را دهم منصب خامشی

ببندم لب از گفتگوی دوئی — برون آیم از رنگ و بوی دوئی

کشم جرعهٔ جام وحدت بجام — همه تا چنین می شوم والسلام

تمت تمام شد نسخهٔ محیط اعظم من تصنیفات میرزا بیدل سلمه الله الملک المتعال

م م م م م م

م م م م

م م م

[illegible]

من نوشتم صرف کردم روزگار
من نمانم این بماند یادگار

549 - MS.





